

دیوانِ حرفی شیرازی.

[چاپ کانپور - ہند 1880 م / 1297 ہ. ق]

مصدق

عريف

شريف

انوار

تذکره آراغی از لایزال و مبرک



بیاض فیض منشلی شش و کا پور

طوفان بود منظر دریا سا بکار از
دوازده گیت بهم در دایره سا بکار از
تا آنکه بود از غم در دایره سا بکار از
کفایت این غم این غم را
تا آنکه بود از غم در دایره سا بکار از
کفایت این غم این غم را



سایه گل بر تابد گوشه و ستار ما
تابه بند صد گره بر رشته زمار ما
بانگ عصیان سینه زنا قوس استغفار ما
جوش تجمالی شفاعت بر لب زمار ما
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

تخته مرهم نگیرد سینه افکار ما
با عشق دار و درواج بجهه کو تزویر کو
بالب آلوده بهر قوبه بکشایم لیک
آتش فرو تپ بجهه و هرگز کس ندید
مرید آچاره آسان سیکشای کار خلق

ساکن میخانه ما باش عروج زانکه نیست
چشمه نوز و صفادر سایه دیوار ما

یک طور دوست دارم همیهر و مهر بانرا
از هم دعا گویند یاران شادمانرا
گرمی دهد هر کب نرمی دهد صنائرا

خی مهر دوست دارم نه کین دشمنان را
غم میکشد عینا غم من هم شتاب دارم
ستانه گرت باز هم عیبه من که شو قش

دیوان عربی
از کتب خطی
مکتب
تجدید
تعمیر
کتابخانه
جمهوری
ایران
تهران
۱۳۰۰

مکتب
تجدید
تعمیر
کتابخانه
جمهوری
ایران
تهران
۱۳۰۰

باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است

شوق موسی چه که آن مهر چو بر آید بر بام
در حرم ذکر بتی در نشین خاص است
عشق نشست ز پاره جو یای قریب
سر تقدیر دران نشان رسد شمع گیش

سعل طور کند فلکن بام است اینجا
فتدا محمد که این ز فرمه است اینجا
زاع اندیشه همان کبک است اینجا
سر این سلسله کشای که خاست اینجا

عربی از هر دو جهان می بداند در دو
همه جا و جوی از گشت که است اینجا

بجز زین بلای هر چه مباد سپینه ریش ترا
بن بیکان گنا که دل هم صحبتی ماند
دی صد چشمه ای از دلم سر آید و شام
نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن
عذاب و زخ آستان با تیش خون کند از دو

عداوت با دل من با وز هر آلود و شازرا
که با من صحبت غم می کند بگانه نویش ترا
که محکم نیست میان محبت صبر کوش ترا
ولی در کار است آخر زلف پریش ترا
مگر در پی آسودگان اند از ویش ترا

برو و عری بگویی همچان بر مرده مرهم
که اینجا با نیک هم نیست الفت سینه ریش ترا

گفت گوی غم مقرب بود پیشه ما
اندران پیشه که با شیر و نم آفت نیست
کو کهن صنعت ما وشت ولی فرق بسی
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود

بوی پیر این یوسف دیدند پیشه ما
رو به از بی جگری رم کند از پیشه ما
قوت بازوی دل می طلبد پیشه ما
با ده گر خام بود بخته که در پیشه ما

عربی افسانه تراشی بچوشی بفروخت
فتدا محمد که آزاد شد از پیشه ما

و ای جانان که در حقش کوهی است
و ای جانان که در حقش کوهی است
و ای جانان که در حقش کوهی است
و ای جانان که در حقش کوهی است

باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است
باز جانان که در حقش کوهی است

کافی پیاده شمسار از فیض شام ۱۲۰۱
که در عشق کیم از نوبت باطل در اسرار ۱۲۰۲
فدای سبک نوبت باقی جانان ۱۲۰۳
چهارم ۱۲۰۴
میان زلفش درون می آید این شام ۱۲۰۱
روایت نظر ۱۲۰۲
فغان زلفش درون می آید این شام ۱۲۰۱
روایت نظر ۱۲۰۲

بشنو ترا نه عشق ای بلبل بلاغت
عشقم هست افکنده در پیش درود
بیدار ساز گوشت خواب کن ز بانرا
سلطان شکار لاغر بخشد ملازما

عرق نکر دصیدی در پشت معرفت لیک
بنشانند پر بناوک بر بستره کمان را

از پس که در معاوضه دیدم مثالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روانند
آنجاست برگ عیش هر سوختانده
مشغول در خویش چوستان عشق با
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
صدره کشود دیده و بشنا چشم عقل
که گفتم ز طاق دل دوستان ولی
عاجز شدم ز شمشکش احتمالها
دل خوشگل نمی کنیم مگر از محالها
پر وانهای سوخته بر باد بالها
همدر و هم نشین عنائی ست حالها
رسوای خلق گردد و گویند سالها
با آنکه همتش نشا شده بود از مثالها
خورشید رازبان ز رسیدن زوالها

عرقی در گریب بچمن بچمن نشست
کز جام هم شراب کند در رخالها

ز بهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
مرا نشاط تماشا کس از شبت وصال
ز بهر کاوش دل اهل دروش طلب
مرا فریب دهد ناله و بنهم گوید
ز ناز شربت کوثر نمی چسبدم آه
من شکستن با فغان ببیند در شب غم
در از باد ششم با سحر چکار مرا
بقیمت کم و بیش شکر چکار مرا
من و نگاه تو باین شتر چکار مرا
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
با تش دل و داغ جگر چکار مرا
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

دیوان عرقی
میان زلفش درون می آید این شام
روایت نظر
فغان زلفش درون می آید این شام
روایت نظر
کافی پیاده شمسار از فیض شام
که در عشق کیم از نوبت باطل در اسرار
فدای سبک نوبت باقی جانان
چهارم
میان زلفش درون می آید این شام
روایت نظر
فغان زلفش درون می آید این شام
روایت نظر

<p>صورت حال چون شود بر تو عیان که چو چهره آه که طبع خجالت و آنکه بجا ده اشستی تا حرم فرشتگان از دل و دین می شود لای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی</p>	<p>ناز تو جنبش از قلم چهره کشای بر آرا چاشنی ستم دید لطف الم گداز را ز خصت جلو که بدو جمله نشین ناز را طرف نقاب بر فلک پروگ مجاز را</p>
<p>شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را</p>	
<p>هر دم ز نور هوس بچسبند و گرام گوید می شکل بسوزد ما غم که داد اند مشتاق تیغ طومر و هر دم بچوم شوق هر محرمی که می کشد از وی سر تیغ دوست</p>	<p>رسوا کند ز مشکوه دانغ و گرام از بهر بوسه دوست دانغ و گرام آلوده می کند بچسبند و گرام مستلح می کند بسوزد و گرام</p>
<p>عرفی نوا مجو که سرفشان بلبلند هر دم مکش جنبش زانغ و گرام</p>	
<p>در باغ طبیعت بفرستد بخت مرا نوبت بن افتاد بگویند که دوران در سبزه دل و عشق تصرف نتوان کرد الماس بود طعنه شنو از جگر ما در روضه چو با این دهن تلخ بخت مرا ماسجده بر سایه دیوار کشتیم عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو</p>	<p>چیدیم و که شستیم گل شاد می غم را آری شایسته از تو بکنند کسند جسم را در خون کشد این مسله برهان حکم را بی بوده بر بهر آب مد تیغ ستم را پس غوطه که در ز بر دم باغ ارم را از بی ادبان پرس مردم گاه صتم را ز نهار بر افشان و مر سجان دل غم را</p>

بوی طغیان است و بوی سحر است و بوی کفر است و بوی ایمان است
 بوی طغیان است و بوی سحر است و بوی کفر است و بوی ایمان است
 بوی طغیان است و بوی سحر است و بوی کفر است و بوی ایمان است

من باین داوری بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که
 من باین داوری بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که

این بنام خنجر باده بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که
 این بنام خنجر باده بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که

نم که در حسن چو باغ باده بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که
 نم که در حسن چو باغ باده بنویسند که
 در تو بنام بار باده بنویسند که

بسیار زینت بسیار از زینت بسیار نیست
بسیار زینت بسیار از زینت بسیار نیست
بسیار زینت بسیار از زینت بسیار نیست
بسیار زینت بسیار از زینت بسیار نیست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
هر که این مسلمان یک زمان همراه شد
قابل رنج محبت کس نیاید در وجود

نوسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
با خدای خویش در هر گام پیچیدگی
زنگ سر و خویش را هر کس دستانی شکست

تا دل عرفی شکست شوب در عالم فتاد
این نه موری بود پندار سلیمانی شکست

من بلبلی آن گل که گلایش همه خوانست
خونم بگلوریز که بسیار محبت
دیوانه عشقی که این شا به دست
کو شراب خشک و جگر نشنه فرستد
از صید نخون گشته سپر نیز که صیاد
آتش چه در شمشیر که هست سپر سپید

مرفانی آن بجز که اشش همه خوانست
اشوب نشانست جاباش همه خوانست
سنش همه زخم سش جاباش همه خوانست
در بادیه عشق که اشش همه خوانست
اراشش فزاک رکابش همه خوانست
صحرائی محبت که سر اشش همه خوانست

عرفی غم دل باز نیرست که دل ما
مستست که در جام خویش همه خوانست

کوزن دل جمع دار آنکس با سن شمنست
در صدار عافیت بی ذوق را آرامست
گوش محزونست و خلوت که ارباب راز
بس که دیدم جو شمن شمنم با جور دوست
دوستی با دشمنی بهره مهر انگیز است
بس که در کام اثر کرد دست حق اتفاق

هر که خود را دوست میدارد و دشمن شمنست
آنکه ذوق فتنه در یاد با این شمنست
دو دشمن خلوت ایشان بر زمین شمنست
آنکه در آتش بود با تا سا این شمنست
دوستی دوستدارم و زنه دشمن شمنست
با درم باید که زاهد با بر همین شمنست

فتنه شکر تا ظلمت عدالت مدتهاست
تا با باس که در هر گام پیچیدگی
در سیاهی خرف که در هر گام پیچیدگی
من که در هر گام پیچیدگی
هر که خود را دوست میدارد و دشمن شمنست
آنکه ذوق فتنه در یاد با این شمنست
دو دشمن خلوت ایشان بر زمین شمنست
آنکه در آتش بود با تا سا این شمنست
دوستی دوستدارم و زنه دشمن شمنست
با درم باید که زاهد با بر همین شمنست

دوستان را کامیاب کند و دشمنان را شکست
دوستان را کامیاب کند و دشمنان را شکست
دوستان را کامیاب کند و دشمنان را شکست
دوستان را کامیاب کند و دشمنان را شکست

در بیرون غرض به پیشه ز درون آفتاب است
 عشق این فیهوه خسته و غمناک است
 صحبت که در هم مرغ خوش آواز است
 گوید آنم که مرز صحبت پر از می است
 لیک مسکین چه نسبت که شهبان است

حسن جنبی نیست کار سیم و زرباشد بها / خان و مان کار روانی ز لیلی خا آنش است

عربی از اندیشه سپوده باز آجا هست / سر نوشتت آشت جاودان با آنش است

خبری خواهم از آن کوی که عزیز می است
 گاه گاهی بدعا یکد و بساطی در باز
 پایهای زمن بلبل عشرت بشنو
 آتشین بال و پر دم دو در آرزو نفس
 جنتی دید هوای خوش و پرواز گرفت

عربی آن زلف سبک است کند می که مرا / مانده چین بر سر چین در خندان از می است

هرگز گواید که بعد ز بتخانه خوشتر است
 با برین حدیث محبت است لیک
 تسبیح درید خوش بودا درین دوروز
 گردن بشت باوه کشی فتنه گل کند
 گرش و دوستی شناسی بچشم شمع
 در صحبتی که شرم آدب نیست فیض نیست
 بانوش نیش مردم چشم کرمهاست
 کفران نعمت گلستان بے ادب
 عربی بنال بیده جوال اول گوی

هر جا که است جلوه بانامه خوشتر است
 در احوط طرز در این دانه خوشتر است
 جشن گل است شیشه و پیمان خوشتر است
 ساغر کشی بگوشه سیخانه خوشتر است
 اول محبت توبه پر دانه خوشتر است
 زانو مرو بصحبت بیگانه خوشتر است
 هم صحبتی بدوم دیوانه خوشتر است
 در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
 کز مالهای بی اثر افسانه خوشتر است

در بیرون غرض به پیشه ز درون آفتاب است
 عشق این فیهوه خسته و غمناک است
 صحبت که در هم مرغ خوش آواز است
 گوید آنم که مرز صحبت پر از می است
 لیک مسکین چه نسبت که شهبان است

دیوان عربی

این نشانه در کار بود از آن است
 این که در زبان شود از آن است
 این که در آواز بود از آن است

در بیرون غرض به پیشه ز درون آفتاب است
 عشق این فیهوه خسته و غمناک است
 صحبت که در هم مرغ خوش آواز است
 گوید آنم که مرز صحبت پر از می است
 لیک مسکین چه نسبت که شهبان است

مردمانی که در این دنیا زندگی میکنند و در آخرت حساب میشوند و در این دنیا کارهای خود را میکنند و در آخرت حساب میشوند و در این دنیا کارهای خود را میکنند و در آخرت حساب میشوند

آن کعبه روایسم که در باوید راز از لذت اسید تماشا تو مردون مرغان اجابت همه بر نان کباب اند	خاموشی جاوید فغان جرس است در بانع تماشا پیش رس است در بانع دعای که پیش نفس است
---	--

عربی کس مایه که بود جلد فرویت در بی کسی آویز که بی گفت کس است	
--	--

مست بدویم صحبت جانانه است همه محتاج شرابیم دولی سانی عدل قول ارباب خردوست کش صد عمر ایله است خرد پیشه بشیار کمیت شور عالم همه جعبت دران زرگسوخ	فقدن انگیز بود تش و سخانه مست ندید ساغر شیار چو پیمانیه مست بیخ افسانه چنان نیست که افسانه است مصلحت دان طلبی رو سو فرزانه است مجمع فقدن و آشوب بود خانه مست
--	--

دوش باعربی دیوانه ز دم جامی چند چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه است	
---	--

آتشین لاله دل صد ورق است عشق می خوانم و میگرم زار حرف مقصود نمیزد ز و گل غنم ز آتش من میجوشد از کتاب که کنش در خواندم	هر ورق مانده صد طبق است طفلس نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ شوق است شیشه دل ز غمش بر عرق است لوح محفوظ خستین ورق است
---	---

عربی از عیب تو تقسیم مرغ هر چه در حق تو گویند حق است	
---	--

دیوانه ای که در این دنیا زندگی میکند و در آخرت حساب میشود و در این دنیا کارهای خود را میکند و در آخرت حساب میشود و در این دنیا کارهای خود را میکند و در آخرت حساب میشود

دیوانه ای که در این دنیا زندگی میکند و در آخرت حساب میشود و در این دنیا کارهای خود را میکند و در آخرت حساب میشود و در این دنیا کارهای خود را میکند و در آخرت حساب میشود

از سبب پیروی کز لائق و شایسته است
بسیار طلب کاران باین سبب
سنایت از او بسیار است
و باغ و بوستان
زین سبب که سنایت شایسته است
که با وقت که در وقت است

با خود ز کبر تکبیر بهت زدیم لیک درویش را معامله با خود نم است

هر چند شرم دوست خلافتش قبول کرد
معلوم شد ز گوشش سخن که مجرم است

در در ابادل سودا زده بازاری هست
سر بر گشته دهن بر سر گفتاری هست
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
امتحان کن اینک دل بیاری هست
ورنه با گوشش با میم سر و کاری هست
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
آفتاب از نرسد ساید و یواری هست
پیر گردید و نداشت که زاری هست

مژدگانی که جنون را بر سر کاری هست
تفضل الماس بیاید که چشم دل با
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بسگی
ای سیخا اثری نفست نیست ملاف
نه به اندازه باز دست کندم مہیات
لن ترانی نشود و گراوب آموز کلیسم
محرر خلوتی عاشق نه چست نه شمع
دلیم آن کافر عایت که در گوشه دید

غمیزه چون تیغ ز ندب بکشانی سخن
که تحسین تو کیفیت ز نزاری هست

کجا دماغ منی ناب و نوز جنگست
اگر بجهت هم دست دوستی جنگست
که نیم گام جدائی هزار جنگست
بماند بخود آغاز کرد در جنگست
لباس کعبه بدوشم دیده که جنگست
باشتی نروا کنون که صلح هم جنگست

مرا که شیشه دل در زیارت جنگست
مرا که شغل هم آغوشی است باز تار
باین که کعبه نمابان شود ز پاشین
فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی
هزار دیر بدل دارم از صنم همور
بماند جو تیغ سخن بنام حادث کرد

سودا را سواد بودیم که در جانی است
بسیار طلب کاران باین سبب
سنایت از او بسیار است
و باغ و بوستان
زین سبب که سنایت شایسته است
که با وقت که در وقت است
کجا دماغ منی ناب و نوز جنگست
اگر بجهت هم دست دوستی جنگست
که نیم گام جدائی هزار جنگست
بماند بخود آغاز کرد در جنگست
لباس کعبه بدوشم دیده که جنگست
باشتی نروا کنون که صلح هم جنگست

کجا دماغ منی ناب و نوز جنگست
اگر بجهت هم دست دوستی جنگست
که نیم گام جدائی هزار جنگست
بماند بخود آغاز کرد در جنگست
لباس کعبه بدوشم دیده که جنگست
باشتی نروا کنون که صلح هم جنگست

دانه قوم چندان قافله پیش است
 با کبر رویان سالیان در اول است
 ای پندار اول و فرشتان این فضا نیست
 آدم از غلت این سخن کز آن است
 نازم چنین نازم چنان نازم چنان
 که نازم چنان نازم چنان
 که نازم چنان نازم چنان
 که نازم چنان نازم چنان

کز گدوی هوسم چاشنی جان رفتست تا به پنجم که چهار بر سر ایمان رفتست	لذت یافته کام و لعل از ناله او رفت آن آفت وین برجم او خوش بیا
--	--

همه آن بود که لب نشسته بر سفر می
 در نه صد بار بر سر شکره حیوان رفتست

بزار گنج که حرف تو تیا کرد است نه از برای تو از بهر خود نما کرد است که شیخ صد و سه بانفس خود صف کرد است بدانکه در ره دل رود و تفکار کرد است بروشو که بر خویش تن دنیا کرد است که هر جا چه همس من کرد و کسب کرد است که دم بد هم بگفت آرزو در کار کرد است غمین بشو که مستم ساید چاکر کرد است بکوی سر سه فر و شان مرا که کرد است	کسی که دیده سخن تو آشنا کرد است ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا بیار باد و آماده ساز مجلس غلش کسی که رودی از قبله گشت در دم مرگ کسی که بهر خاست تو کرد و خوبستم اگر چه کشته لطفم ساز مغد و رم چو دل شناخت کشته گشت معلومشتر گرت نخوست چندان کند بر رویه ز نوزاده مر شیم و طلعت نور شید
--	--

دلیل جوهر عمر می همین دقیقه است
 که اختراع سخن با می آشنا کرد است

اول نمک سینۀ با باش که ریش است از پس که دلم شیفته پستی خویش است در کشکش صحبت بگانه و خویش است مرجم که به معشوق نهد دشمنش است	هر گاه که از مهر کین سیل تو پیش است معشوق در آغوش و مرا آینه در کف زند ان بود آینه پیش آن کز ره عادت دانم که شفیق اندر طیبان همه یک
---	--

این موم از آتش و زنج کما نیست
 انده مندی که بگریختن نیست
 و اما که وظیفه ز نور است بیار
 همی قوی که بیستاد نیست
 و از آنکه در اول است
 جان و جسم که در اول است
 این موم از آتش و زنج کما نیست
 انده مندی که بگریختن نیست
 و اما که وظیفه ز نور است بیار
 همی قوی که بیستاد نیست
 و از آنکه در اول است
 جان و جسم که در اول است

چون که در اول است
 جان و جسم که در اول است
 این موم از آتش و زنج کما نیست
 انده مندی که بگریختن نیست
 و اما که وظیفه ز نور است بیار
 همی قوی که بیستاد نیست
 و از آنکه در اول است
 جان و جسم که در اول است

و چون دیار کربلا رسیدم آن روز در آن روز که گفتم در آن روز که گفتم در آن روز که گفتم

آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم است سنگ تلم در هجوم لذت تامل گم است کعبه گرم محل کنینیم نیت از محل گم است تا در دل میشنو با کلید دل گم است	خود چه ایست این که در سال کمین دل نیست لذت جان داد نم نگذرد روز حسرت پار و دل است گردان نیت این آبشار اینکه سیکو بند در یامی کشاید نیست
---	--

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته کم
 عقل رهبر سجا بین اندیشه تامل گم است

گلزار این تاز و فرو می چو ماه او است با نیم و کشت باغ محبت که سهر مرغان قدس گردشش جوش میزنند آن ره روی بساده تبرک تعلق است یوسف که هست پیرین عصمتش درست در سینه بی اجازت او پیش ازین سبار عیشته ز راهه هست ز عیشش بهشت لیک	گلدشته فریب است نگاه او است و هر آب داده نیش پلاست گیاه او است این شاخ طوبی است کف طرف کلاه او است بت سنگ راه و بت شکنی نگاه او است آنجا که جلوه گاه زینجامت جاه او است ای جان او بسامو شست این جلوه گاه آن نه نیست نصیب شهید نگاه او است
--	---

گفته که شمیرات دل عرفی بخون شهید
 گفت از گرمه پس که گوید نگاه او است

هر اتعاشش پاره نفل ماتم است غافل بسا پیش آن نفسی بود این گم است هر زال را خراشی رهبر گردیده انتم است صد لار از سوخته در زیر شمعیم است	هر خنده در پیچه کشاید غم است دل زنده ساز قدس مسیح و مسیح چینه تیجیف بس کن آکاوش دلم با پیت گردید و جگر تشنه ام کران
--	--

این دیوان عرفی
 در بیان خود علاوت متفکر و معنی نو و زیاده
 رود بجزل با همه از روی عادت
 اصحاب اسلام در دعای خیر و نیت
 این شیوه با وسیله صحت و عفت
 غافل و روزگار و بیست با حرام
 صد منزل است نیکو نام فصل
 مفید خوان شاعران حکمت است
 بلکه در این عالم پدید آید
 نشان و نغمه و سرود و نغمه
 از صفای بیست و چهارمین
 در بیان خود علاوت متفکر و معنی نو و زیاده
 رود بجزل با همه از روی عادت
 اصحاب اسلام در دعای خیر و نیت
 این شیوه با وسیله صحت و عفت
 غافل و روزگار و بیست با حرام
 صد منزل است نیکو نام فصل
 مفید خوان شاعران حکمت است
 بلکه در این عالم پدید آید
 نشان و نغمه و سرود و نغمه
 از صفای بیست و چهارمین

در این دیوان عرفی
 در بیان خود علاوت متفکر و معنی نو و زیاده
 رود بجزل با همه از روی عادت
 اصحاب اسلام در دعای خیر و نیت
 این شیوه با وسیله صحت و عفت
 غافل و روزگار و بیست با حرام
 صد منزل است نیکو نام فصل
 مفید خوان شاعران حکمت است
 بلکه در این عالم پدید آید
 نشان و نغمه و سرود و نغمه
 از صفای بیست و چهارمین

نشد و تا غیر از این استیجاب
اینست و تا غیر از این استیجاب
اینست و تا غیر از این استیجاب
اینست و تا غیر از این استیجاب

گوصرا از آب و آتش بر یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عمری باور کنون نیست

ما هم نه نهال برت که خورد شید بر او است
مرعی که حرم را شرف از نسبت او بود
که ز هر فتانه بگس که زند آتش
نقصان ادب نیست که آینه شمع
غم همه جان رفت ز فتنه منمش
هر گره که از خاک شهیدان تو کثیر
عشق از طلب صحبت رخصوان بود آزار

طوبی افس زیبا چینی کین شجراوست
خاروب هر نگاه صنم مال و پراوست
زین گونه بسے قبیله اور فکر او است
پروانه که امید فنا را بر او است
باومی زازل آتده و هم سفر او است
صد قافله ورد او بر اثر او است
زهر است که دست بر او شکر او است

از طعن کس از زده نکرود دل عمری
واعی که زو نمکی بر جگر او است

دوش در دل گوشتی سپر زو دل و بیوش گشت
مردم هم زین غم که ناله شیر ما و روی خلد
انکه دوش دست او سجاده و تسبیح و دست
جان دل دیدن هر که باقی ایش در سخن

یک شادوم که ز فغان در محفله خاموش گشت
دوش در دل که با بنیان است آن غم خوش گشت
جام که گرفت بردان آید سپر و دوش گشت
این تمامی شیم گردیدن بر سر گوش گشت

من خد ز ناله شب زویدم از لذت بلبل
خافلان گویند عمری از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من است

ز بهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
وز زخم سینه زرم نخلیدن ز بهر چیست

و سببم بر سر زده فتنه فتنه
آتش اجازت و فتنه جانم
شده ای که سنجاق آید بسبب
در گمان ناکش زنده کرد
شکسته سوزنده از غمت تا آید
دشمن و فتنی گریبان بود سازد

دوایان جوانی
عشق از دهنش بالمش بود و کوی
صبر و دیوانه بود و کوی
باز خصای این بود و کوی
باز دهنش این بود و کوی
دشمن بنیست که در کوی
مرد و دهنش این بود و کوی
دشمن بنیست که در کوی
دشمن بنیست که در کوی
دشمن بنیست که در کوی

عاقبت
باز دهنش این بود و کوی
دشمن بنیست که در کوی
دشمن بنیست که در کوی
دشمن بنیست که در کوی
دشمن بنیست که در کوی

ما را بطریق موعظت و بند و امر است
بما بال محبت دل از بند و امر است
نهیب با نشسته بیان تم بین کوز
بما عا شایان لب چون فند و امر است
تا هم یکبار که انگار بند و امر است
تا علامت زوگان بند و امر است

هر نفسی که در باغ محبت
و با نوسان و صل که بر یک نفس
و با نوسان و صل که بر یک نفس
و با نوسان و صل که بر یک نفس
و با نوسان و صل که بر یک نفس
و با نوسان و صل که بر یک نفس

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ نیست بگر وجود اهل خاک سر روی باور نیست	
بیا در گرو سے تو اندازہ راز است عشق آفت سلطان بود آتش بندہ یارب تو نگہ سدا در دل خلوتیا ترا خونایہ حسرت چکد از ہر مژغہ ہر گاہ این تہنہ عیش کہ با کیک دل ہاست	این رشتہ بانگشت پیچی کہ دراز است این مسئلہ در شغہ محمود و ایاز است کجاں ہنچہ مستی در صوحہ باز است ہنیم کہ خداوند کسی بندہ گداز است باور نتوان کرد کہ در جنگل باز است
ہر چند کہ عرفی ہے تحقیق شتابست مشاب بہ بنبال کہ او بیدہ تاز است	
خوش سطلیم نبون و بہ تیرم چندین زود است شکل کہ مرگ روی بیدان نامہ نیستے است ز ہر داوہ مشوق کا دکا و تا قوس عشق مینر خم و بر قص میکنم	باز این چہ تاوک است کہ عشق از کین زود است از بس کہ فتنہ یہ سار و کین زود است مہری کہ عشق بر لب جان حزمین زود است بوی کہ اعم ہنچہ بر مغز دین زود است
عسے مانند کبچ ہر شمشیر سے از بس کہ بادہ مامن خلوت نشین ہر دے	
مگر زمانہ اسیر کند آہ من است زودین ہوس پاک میں شود چون عشق صحیفہ کہ نگردد آب رحمت پاک دو عالم از اثر شعلہ جہالت سوخت	کہ باز باش امید تکیہ گاہ نیست ومی کہ حسن تو او کوہ گاہ نیست گمان برہم کہ سید نامہ گناہ نیست بجز متاع محبت کہ در پناہ نیست

دیوان عرفی

میسر کہ ز شکر درین بندہ کلام
مخبر بود از سیکندہ و در واقع
آن بادہ فتنہ کجاں کہ بوی بندہ است
ایان از شکر صلح موی با بندہ است
باز شکر تو منہ بنجان کجاں است
باز شکر از کجاں فخر و دل با بندہ است

کہ در امر و بند این طرہ
کہ در امر و بند این طرہ
کہ در امر و بند این طرہ
کہ در امر و بند این طرہ
کہ در امر و بند این طرہ
کہ در امر و بند این طرہ

بیاورتن منگی از شرف و است
اسیلاست بر سر جانان
صدور نامند است
صدور از در و دل
خجسته نامند است
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

ای که گوئی با سیران شیوه با او هست حال آن نازنین گریه بد نیست نیک چون فروزی عالی راده چه کم کار سخن درد او در سینه پیمانده غم گر جان برود	تاز است عشوه مست هر چه برآورد است هست هر قدر گویند متغنی و بی پرد است هست چهره زیبا است داری ستار غناست است انچه بار با عشق آن آرسیدناست است
عربی از دست آرزای کند به بیجهت ناله بجا اختیار و گریه بجا است هست	
شب عشاق ز روزه گران در پیش است من همان روز که جوان تو دیدم گفتم چه غم از پرده دریا سس نفیسم است مرا بروای عقل بنده منطلق و حکمت پیشیم	مرگ این طائفه بسیار جان ریش است که فراموشیم از دست عنان پیش است که برانداختن نام و نشان پیش است که مرالسخه غمهای فلان در پیش است
رفت عربی ز پند عقل و بجای زبید گر چه صد مرحله کون و مکان در پیش است	
گرمی نخورده ز منت انفعال حسیست که لازم است باوه کشیدن ز جام رز حسرت نگر که است نگاه است پیش من	ای خون شرم ریخته این نگال حسیست مقصود تو اگر نیست تصور فعال حسیست اگر نیم که شرم چه و انفعال حسیست
مردیم عربی از غم آن طفل خرد سال معلوم مانده که برین ابتهال حسیست	
هم موعده را فیض بدستور نماد است بے نشاه ذوقی نبود خفته و بیدار	هم گوشه آتش کده را نور نماد است در صومعه و سیکده مضمور نماد است

بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان
بهر چه بختی
باز فغان

این نامش بر سر که بود با عدل است
عراق از دور دوری که با عدل است
که بود از دور دوری که با عدل است
کام اول بهر که بود با عدل است
آنکه دانند که کم بود با عدل است
آنکه دانند که کم بود با عدل است

بسیب جوئی بخون بهم و سله گویم نمین گله نه ازین لاله زار و هر است علاج زخم نه بازوی چاره خوهر است کند	خوشا دلم که تسلی بچشم آهونیت وگر نه نیست سخن در جهان که خود رویت سر هم که همدم در دستن بارز انو نیست
ز فیض طبع کسی سخن ساز شد عریض وگر نه چون در آن شاعر است جاودیت	
ای دل طبع مدار که بنسیم گذارت تاراج عافیت نبود کار و دوستان صدره شکسته و علم از جور میو گناه	و نه هم قبول کن که بجان دوستدار است و نیمم زد دوستی است که دشمن شمار است نکشووه نقاب که سعد و در دار است
عریض ز آه ناله خموشی و گریه تاز خمرها سینه ناخن بکجا است	
هر از حسن عبادت نذر شتی عملت یکمیت نقد حکیمان و حسن نادانان کسی که شته بتقلید آدوسه سیر است بچنگه ز راه و صوفی خوشم بگلشن او من از حدوت قدم بشام و سله گویم	متاع من دل مجذوب و بیستی از دل است هر آنچه در کتب حکمتش در مثل است نه آومینست جهان باز آدمی دل است سیان بلبل فزان چمن جهان جلیل است نظیر عدت آینه عهد ما زل است
قصیده نظم موسی و پیگاه بود عرقی قوز قبیله عشقی و نلیفه است غزل است	
غزلی گفته ام آن عهد گفتار کجا است یک بیوی بر صومعه آرام که در	نوسه کلاه پیده ام آن گوشه بوت کجا است میفروشان بتانند که بازار کجا است

بسیب جوئی بخون بهم و سله گویم
نمین گله نه ازین لاله زار و هر است
علاج زخم نه بازوی چاره خوهر است کند
ز فیض طبع کسی سخن ساز شد عریض
وگر نه چون در آن شاعر است جاودیت
ای دل طبع مدار که بنسیم گذارت
تاراج عافیت نبود کار و دوستان
صدره شکسته و علم از جور میو گناه
عریض ز آه ناله خموشی و گریه
تاز خمرها سینه ناخن بکجا است
هر از حسن عبادت نذر شتی عملت
یکمیت نقد حکیمان و حسن نادانان
کسی که شته بتقلید آدوسه سیر است
بچنگه ز راه و صوفی خوشم بگلشن او
من از حدوت قدم بشام و سله گویم
قصیده نظم موسی و پیگاه بود عرقی
قوز قبیله عشقی و نلیفه است غزل است
غزلی گفته ام آن عهد گفتار کجا است
یک بیوی بر صومعه آرام که در
نوسه کلاه پیده ام آن گوشه بوت کجا است
میفروشان بتانند که بازار کجا است

و چون خار و گل
این عین تاز که در این
بسیب جوئی بخون بهم و سله گویم
نمین گله نه ازین لاله زار و هر است
علاج زخم نه بازوی چاره خوهر است کند
ز فیض طبع کسی سخن ساز شد عریض
وگر نه چون در آن شاعر است جاودیت
ای دل طبع مدار که بنسیم گذارت
تاراج عافیت نبود کار و دوستان
صدره شکسته و علم از جور میو گناه
عریض ز آه ناله خموشی و گریه
تاز خمرها سینه ناخن بکجا است
هر از حسن عبادت نذر شتی عملت
یکمیت نقد حکیمان و حسن نادانان
کسی که شته بتقلید آدوسه سیر است
بچنگه ز راه و صوفی خوشم بگلشن او
من از حدوت قدم بشام و سله گویم
قصیده نظم موسی و پیگاه بود عرقی
قوز قبیله عشقی و نلیفه است غزل است
غزلی گفته ام آن عهد گفتار کجا است
یک بیوی بر صومعه آرام که در
نوسه کلاه پیده ام آن گوشه بوت کجا است
میفروشان بتانند که بازار کجا است

دولت خرم داد که به عالم
بنگنه خود نازدش تو نورش
ای نگینان با کاران نزهت
بسیار و لوازش بهین تا مردم
زیندگان جهان کان نزهت
و صغی بود کان نزهت نازد

چون بوی آن صفت نشت
چون بوی آن صفت نشت
چون بوی آن صفت نشت
چون بوی آن صفت نشت

هر چند که در خور و جالت نظری نیست تا در خور ز دست در آغوش بر قصید هر چند که شمشیر به بیگانه نرانند آلودگی از دهنم دور نگرود	حیف است که نهان بود آن حسن لطافت کو محتسب شهر کن ترک خلافت بر وصله عشق بکش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر گمش صرف لطافت
--	--

در عشق چه یک گام چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طے مسافت

در دنیا یافت ز بیدری اقبال نیست با قضا سینه من صاف نگرود هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استیغی که در عالم بت و زار و درو	دره مقصود من افتاده بر بنال نیست مشکوه من همه از جانب اقبال نیست فخته هم از من و حادثه همال نیست گر بنی نگرے نامه اعمال نیست
--	---

عرفی اصلاح بر پیشانیم از یاد ببر
کاش چه او بار بود پیش من اقبال نیست

تا گو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجهان پست نگرود ما گلشنیان بس که ز بدنامی رحمت چون شیوینان همدی مانگر فتنند	بخت طالب طالع امید بلند است تا ز مزنه جامه ز جیشید بلند است از سایه نشینان گل و بید بلند است از محفل مافتمه تا رسید بلند است
---	---

عرفی خبر از جلوه مستوق ندارد
ما ذره بگویند که خوشید بلند است

بخت جم و کادوس عنانش کف نشت پیش آمدن از بخت شمش از طون نشت

دیوان عرفی
نزل که در لاله کاشانه عشق است
هر جا که دل گشته در خانه عشق است
و بر آنه جاوید پیمان دوست
آن دل شود با او که در خانه عشق است
فرزانه خایه بر پرستک خانه عشق است
کس که درین باوید و باوید عشق است

این دو صله است که در جهان
باید که هر کس که در جهان
باید که هر کس که در جهان
باید که هر کس که در جهان

پندار من چو پندار کوه است
سختی من چو سختی کوه است
درد من چو درد کوه است
سختی من چو سختی کوه است
پندار من چو پندار کوه است
سختی من چو سختی کوه است
درد من چو درد کوه است
سختی من چو سختی کوه است

از حسن دوست و سپهر سرگفتن است
صد شمع سوخته که خرد پیش برود
ای شیخ شهرتیره دلانرا چراغ باش
محرّم چه اگر از الم به نصیبی است
گفتی ز عشق غیب دلّت و شنی شلّه

عرفی خطای ما و تو محتاج عذرت
عذر خطای مردم و روانه رو شونت

عبدشش روزگار است پریشان است
خان جهان عالمی آتش حسدش بیخوش است
بستانگان عشق را بیدل بر آماجیات

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود فسرده است
صد عشق از خام باشد نیمه خور آتش است

خون نازک تشین نرسن گذشته است
مرغ هوای خلد م و تا پر کشیده ام
من داده ام عشق تو دل بزبان خلق
دل صید سیر گشته کنون کار با قضا
بر عیش تلخ من بر اسه مدعی حسد
هر که دیده ام گل روی خیال است
از من کجا بصحبت عرفی سز که او

دین سیل آتش از جگر من گذشته است
صد تیر غم زبال و پر من گذشته است
عایم حکایت از خطر من گذشته است
کار از فغان و اسخدر من گذشته است
سیلاب زهر پر شکن من گذشته است
دردنگ دشمن از نظر من گذشته است
عیبش در پاییه هنر من گذشته است

بنازه بر غایت این شکله از دل طوطی
صله شمع بر عرقی شکله از دل طوطی
نیز من نیست که او طوطی خاک شکن است
صد فوج عشوه از نظر من گذشته است
پندار من چو پندار کوه است
سختی من چو سختی کوه است
درد من چو درد کوه است
سختی من چو سختی کوه است
پندار من چو پندار کوه است
سختی من چو سختی کوه است
درد من چو درد کوه است
سختی من چو سختی کوه است

دوام حواری

از پس

دست از زمین با باریک بینی
نام از ازین با باریک بینی
دست از زمین با باریک بینی
نام از ازین با باریک بینی

از بس که جوهر در بدل عمر که شناست تا طے کنند بی او بان واوی خود گر آشنا کسی است که اهل پیش نیست از بس که وار سید ز بیگانگان بود رحمت کش طیب که بچار عشق را از بس که ز خمر است درین سینه آبل	واجب بر شدت صحبت مردم که شناست بیگانگی نموده بجز مردم که شناست بنمایک ز مردم عالم که شناست بیگانه وار میرد آنجو که شناست واروند او عیسی مردم که شناست ره تا ابد بجان نبرد آنجو که شناست
--	--

عربی تو آشنا شناسی طرف بجوی
محکم بعد بستن ماتم که شناست

لب فرو بستن ناصح گری بر باد است گل حسن تو بود در همه جا فصل بار آدمی راز همه چیز نفس منتخب است	صدره این رویه که کشف از سینه دیدار بلبل باغ فرا مشه در بهار ز آواز در نفس منتخب است که راه آید بهار
--	---

عربی از تو به ز می کرد جانند محبوب
تو به ز خرابات شکست افتاد است

فرد ز عشق درین ما بگر سخت بس که شد ابر گریه آتش بار در دم نزع یار غنیم کردیم باز کردیم دیده بر رخ دوست زاتش دل چراغ بر کردیم شوق دیدار همسده آورد	اکثر نیز از کین ما بگر سخت تخم عیش از زمین ما بگر سخت نفس و اسپن ما بگر سخت نگه شه کین ما بگر سخت سایه از هم نشین ما بگر سخت اوب از استین ما بگر سخت
--	---

چو آن عرقی
بازم شکر از زمین
ز نازع می و سطران
بدرست می و سطران
که شپوه وانی
لباس صورت اگر وارون
که شوق و بیخ
خیال چو داران قاف تا قاف
بلا صوفی و داران قاف تا قاف
گر تو هم ازین قاف تا قاف
بازم شکر از زمین
ز نازع می و سطران
بدرست می و سطران
که شپوه وانی
لباس صورت اگر وارون
که شوق و بیخ
خیال چو داران قاف تا قاف
بلا صوفی و داران قاف تا قاف
گر تو هم ازین قاف تا قاف

بازم شکر از زمین
ز نازع می و سطران
بدرست می و سطران
که شپوه وانی
لباس صورت اگر وارون
که شوق و بیخ
خیال چو داران قاف تا قاف
بلا صوفی و داران قاف تا قاف
گر تو هم ازین قاف تا قاف

ای دل سالک کیم وقت صبح نشیند
 سر زینین یکدین صبح نشیند
 سیرابی و لب تشنگی از هم فتناسیم
 حرمان مرا شوق دیدن نشاء مقصود
 گر کبک دل من نزرده قندمده ذوق
 توفیق بهانه است اگر عازم راهی

سیرابی و لب تشنگی از هم فتناسیم
 حرمان مرا شوق دیدن نشاء مقصود
 گر کبک دل من نزرده قندمده ذوق
 توفیق بهانه است اگر عازم راهی

دی پیرمغان گفت از صحت که عری
 جو یاسه رموز است ملی بهیده پایست

بجز در پناه وصل و دل ستوار دوست
 قابل چنین خوش است که بی رحم نشود
 صد تن شهید شہرت یکتن شهید عشق
 هرگز بهار لطف و فزان ستم نبود
 بر سر کلاه عزت عشقم حسرم باد
 کس عاقبت گمان نه در دیار دوست
 از انماس شهن دواز اعتبار و وسندان
 آنهم بسی غمزه مردم شمار دوست
 در بوستان حسن همیشه بهار دوست
 گرد وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عری بجای نزع رسیدی و به شد
 شرمت نیاید از دل میدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن در گرسند جبر است
 ما بار نیکنا می عصمت نئے کشیم
 صد سیل فتنه آمد و گری می ز جان خا
 اسلام سے زور و مسلمانیم سچاست
 جز در کنار و شس ملامت کنار مید
 عری تمام لاف مسلمانیت یک
 رویم بروی محنت لب لب غم است
 رندی حریف است که بدنام عالم است
 قصر مراد است که بود و یک غم است
 بازیچه بعبادت طفلان حکم است
 این بقرا دل که جگر گوشه غم است
 طالب کشوده ایم بصد رنگ بلغم است

باران تو جگر بر من کجاست
 در صبح و در غم
 اندوه چه بجز غم
 جو یاسه از قام بر رخسار
 زودا تو تیا نشود این میبویون
 زینیا کنده تو نشود و بار
 یا خوانده ام که هر کس
 چکنی غم و غم تو تو فغانی
 نظر این سخن خوانده در
 از او سینه کلامی
 عینان نوزدین
 اندوه را که غم
 عری تو تو تو تو
 کمان لونه طبعی است
 عری تو تو تو تو
 کمان لونه طبعی است
 عری تو تو تو تو

کمان لونه طبعی است
 عری تو تو تو تو
 کمان لونه طبعی است
 عری تو تو تو تو

تغایر درونی با راه مجازة کما یقال
 اصلاح برین غم از مجازة کما یقال
 در کمال روی نگارم رنگ در پشت
 از تمنا سے شهادت ننگ در پشت
 نغمه ام یارب کدام ننگ در پشت
 شعله باخاشاک در ایم جنگ در پشت

دوش بختم دانسته در چنگ و پشت
 بس که می شد اتماس دل قبول
 در خیالم شکر بود و شکوه بود
 عشق کے با جان من دشمن نبود

نقشبند حسن عمری راز بود
 کز دل فریاد نقش سنگ و پشت

باز آتش غم دست در خوش حس است
 مجازة تا مابره کعبه رفته ان است
 آن چشمه شویدیم که در عین جلالت
 دینے که امان جوید اوان سینه در رخ
 مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
 دشتام و طرب قفل کشای نفس است
 رقصان همه از ذوق نوای برپس است
 مرغ حرم و طائر قدیمی کس است
 در باغ محبت شمر نیم برپس است
 در باغ دعای که نسیمش نفس است

ولہ

یک شمر از اصلاح می ناب گفتنی است
 هرگز شکست توبه ملولم نداشته
 اے مردم وصال غم دور ماندگان
 نتوان گفت گو بقیقت رسید یک
 در دم بخواب کان لب معلم بکام بود
 ابله کسی عیب خود از دوست نشود
 در آتشم درون و برون جوش شیرین
 باز اهدان سر و دازین باب گفتنی است
 این نکته در میان اصحاب گفتنی است
 بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
 افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
 گردن است اگر غلط این باب گفتنی است
 با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
 این حرف در میان تبت تاب گفتنی است

باز آتش غم دست در خوش حس است
 مجازة تا مابره کعبه رفته ان است
 آن چشمه شویدیم که در عین جلالت
 دینے که امان جوید اوان سینه در رخ
 مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
 دشتام و طرب قفل کشای نفس است
 رقصان همه از ذوق نوای برپس است
 مرغ حرم و طائر قدیمی کس است
 در باغ محبت شمر نیم برپس است
 در باغ دعای که نسیمش نفس است
 یک شمر از اصلاح می ناب گفتنی است
 هرگز شکست توبه ملولم نداشته
 اے مردم وصال غم دور ماندگان
 نتوان گفت گو بقیقت رسید یک
 در دم بخواب کان لب معلم بکام بود
 ابله کسی عیب خود از دوست نشود
 در آتشم درون و برون جوش شیرین
 باز اهدان سر و دازین باب گفتنی است
 این نکته در میان اصحاب گفتنی است
 بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
 افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
 گردن است اگر غلط این باب گفتنی است
 با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
 این حرف در میان تبت تاب گفتنی است

باز آتش غم دست در خوش حس است
 مجازة تا مابره کعبه رفته ان است
 آن چشمه شویدیم که در عین جلالت
 دینے که امان جوید اوان سینه در رخ
 مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
 دشتام و طرب قفل کشای نفس است
 رقصان همه از ذوق نوای برپس است
 مرغ حرم و طائر قدیمی کس است
 در باغ محبت شمر نیم برپس است
 در باغ دعای که نسیمش نفس است
 یک شمر از اصلاح می ناب گفتنی است
 هرگز شکست توبه ملولم نداشته
 اے مردم وصال غم دور ماندگان
 نتوان گفت گو بقیقت رسید یک
 در دم بخواب کان لب معلم بکام بود
 ابله کسی عیب خود از دوست نشود
 در آتشم درون و برون جوش شیرین
 باز اهدان سر و دازین باب گفتنی است
 این نکته در میان اصحاب گفتنی است
 بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
 افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
 گردن است اگر غلط این باب گفتنی است
 با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
 این حرف در میان تبت تاب گفتنی است

تا خطا بگردان شب برین چو است
ز بیان عجبی و دور قیام است

ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است

ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است

در میند بر سر رخ رضوان
بر چه روید ز گشت زار ملال
تا قیامت غبار ناکاسی
نفس و بیایچه سید روی

عمری از موج غم ترا چه عمر است
موج خیزد ملال ساغر است

بدل ز رفیقان جانم چه شناسد
مرا ز چشم تو هر شیوه که باید است
ز قفنه نامی کجالی تو هر که بود رسید
دس که چشم بپايش از گشته نکرد
نهاد و مرهم کطفی بدل که در دو جهان

پس از ملال در باد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی شد کجا است گشت

گو می عشق است اینک مرغ سده این خیار گشت
عقل دل را در طریق عشق ره بر شد گشت
آمد از شهر ازل با عاله هوش و خرد
دلکشامی خویش را بنجد با دل بستگشت
رحمت آمد تا کشاید قفل اندوه از دم
آتشین مرغ دل را مید به صد بل و پر

ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است

ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است
ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است
ز غم کجا که در راه او با او
ز غم عشق باز نماند مگر در دور است

در بنام خداوند تعالی که در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است

کام ابد از طالع ناساز میگرفت کبک کسب در ز جنگل شهباز میگرفت جاسوس طبعی خانه بر انداز میگرفت صد دزد خانه گنج بر دراز میگرفت گر ساغر ز مردم طناز میگرفت از دست او سیاه بید ناز میگرفت سستی که ز هر شیم ز من باز میگرفت	گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه بهاس سعادت نمی گذشت گر در کین و سوسه میباری کس است روز نرسب گاه سلامت نمی نمود بچانه غرور لبالب نمی کشید گر زیندشت غمزه ساقی بدست صبر یکس جام سبزه ای کنون نمیدهد
--	---

عرق زبانه داده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز روز باز میگرفت

برو مبعث که گزیده ای من غلط است نشان پای من از رگی بگفت نیت ز دست تو با جان باغ بوست هموست نه عذریپ من زارم از بهشت گوی که در کمال لذت الهام از رنگ و تافت حیات اگر توبت یافتن بخون جگر	غلط مکن که علاج باغ من غلط است بهشت گمشدگی با سرخ من غلط است ترانه بگل آلود ز باغ من غلط است ز گلشن آبره هم کشت باغ من غلط است گر شمشیر منی مرهم باغ من غلط است شکستن سوسهش در دماغ من غلط است
--	---

متنازه بر اثر نور و عطر من عرق
که پیرو می بنفش باغ من غلط است

از روش و فایده و پیش کفایت رسالتت با برین جرم نکرده	امروز که مرهم بودیش کفایت پیشانی خواه و دل درویش کفایت
--	---

چون از قفسه فاش کند که در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است

پروان عرقی
پروان عرقی که در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است و در این کتاب کفایت از کمال کمال است

بکجا نماند تا نماند از عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

گر ز لطفم نا امید امید وارم در عتاب شستن لوح گنبد مشهور بر محبت ای طیب است احسانی که در شهر امید درس معنی را که این ورق کس در محبت معنی ز بار بستن که مقید بود نیست نیست علم گریه سینه و باغ نیست عزیز حبت کم بود از خود آن که بیجان عشق	گر ندرم همه بگفت بر میان ز ناز نیست وز نه سیل اشک عذرو آب شفقند است نیست در مانی دور هر کام صد بیمار است و دیده بکشاکشین رسم بر هر دو دیوار است در درون خرقه روح الامین ز ناز است تا بر غیبت بشکوه در دیده دل خار است پیوسته تلخ و گل بر مرده در کار است
--	--

در دل نشانی از کس نیست
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

گردم بشکست و خونم تلخ عمر می باک نیست و دیده ز سر آتشا در گریه بسیار نیست
--

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

زخم کاویدن بر الماس نشین کار نیست مشمری بودن نه حدت در بازار دوست این جهان جاودان دین لطف و خردون طعنه بر آری است و میان ما زن لب بزدان دست زین نخ دارد و سیخ	رسم خمجاری نگو میداند این خمجاری نیست چشم بستن از تناسخ آخر همین بازار نیست منتم بر دیده یکبار اگر گریه بسیار نیست چون نه اگر که تا توس که وز ناز نیست گفته ای به نشین گو پاک این بیمار نیست
---	--

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

از شهیدان کوههای تپسیان عمر می ترا زیره داری بگو که غمزه جو خمجاری نیست
--

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

دانه که ستاند یا بعد پریشان شکست چون گل رخسار او آتش می بر فروخت چون بازن عشق است جان ملاحظت کشید	ساغر لریز کفر بر سر ایمان شکست شعب شبتان گنجهت زان گلستان شکست در دهن زخم ما عشق نکران شکست
---	---

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت
بسیار از او که در عشق و محبت

عشق تا اول با زاری و گریه
 با درم یابد که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید
 برین با بدی که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید

وله	
بیدار کون تا زو پر سمل آواره هست عهد پیش از خاطر شد عشق گویا بنگرم چاره آخر ضرور هست از پی تحصیل درد آنکه سید زود زکات نام مرهم از تنش آنکه چمن استینهار برابر میکند	از مزاج دل تفاوت با اینک خار هست بیوفائی ای نخت شوخی سیاره هست من ندانم هر که میداند بگوید چاره هست کی شناسد شکر زخم غمزه خو نخواره هست چون بدانند ذوق چاک جان صد پاره هست
عمر می آینه با که گوی عشق می باز در تو زود خواهی گفت کاین بود کفار هست	
تا روی دلفروز تو بتان آتش است یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ گریست حیرتیم ز روی تو دور نیست افسرده و نصیب نباشد دل کباب طائر بهشت ز بانج و لم حسد خون شهید عشق جبار ز فرو گرفت مستم بچغلی که در و آتش جحیم	دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است از شعله جمال تو در جان آتش است آتش پرست و الله حیران آتش است آن یا مابین نواله که معان آتش است کین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته مساز فوج که طوفان آتش است ته جرعه ز ساغرستان آتش است
افتاد او من دل عمر می بدست عشق یعنی که دست شعله بدان آتش است	
زخم از دهان تیغ بودن نزار است در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست	تسلیم کشتن و به طبعین سماع است دین شکسته و دل بر خون بتلاع است

عشق تا اول با زاری و گریه
 با درم یابد که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید
 برین با بدی که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید

عشق تا اول با زاری و گریه
 با درم یابد که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید
 برین با بدی که هر سوزی ز یاد
 بر این چون بست زانم معنی
 سگین زمان در کافران کینه از نیست
 که هر دو روی بجام و جام می آید

سازد بر کلاه بیل یک یارین
تندیستین بنی خاهاه بیاید دوست
خوبین خوشی از چشم سبک
خوبین خوشی از چشم سبک
خوبین خوشی از چشم سبک

دماغ آشفته داریم و دل نام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

لس رار بختی پروا کی سوخت
و گرنه شل عرق تنگ عشق است

گذشت برین عاجز بین چه حال گذشت
ز عکساریم ای دوستان بیایند
لماں عالمیان و بدم و گر گونست
همین بس است نیل بقا عالم عشق
که شاه باز بیک شکسته بال گذشت
که ورد باز نمون کار باز حال گذشت
منم که مدت عمرم بیک لال گذشت
که کیشب غم او در هزار سال گذشت

بیای طبع تو عرقی که صیدت از کیت
هر ان نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

عکس کرد لباس دشمنی محبوبی است
ز بنجته در دمن ظاهر شود کین اضطرار
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگذرد
سده آب و گلیم ز پرده بگرد و دلی
خشم و ناز آرایش بیرون نرم خوبی است
هم تراوی متاع طاقت ایوبی است
اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
در نهادم شعله انشور سناطوبی است

شرح در و ما باشد گفتن عرقی حموش
ز حمت قاصد مرده کین در آن کتونی است

با مهر و محبت با آرزوی دوست
بر سنگ زو پیا له خضر آنکه نوش کرد
لے کفر و دین حلال کندم که بیبرم
برنج میخ و سی اجل سودمند نیست
با ما کسی چگونه توان جست وجودت
خونابه شراب و جفای بود دوست
اینگت ویر کوبه سلامی کبوی دوست
ماییم و صد شام اسید کبوی دوست

خبر از چشم و زرد چرخان چن
که در آن در دمن کس با کس
شعاع شادی و طوفان جن عالم سوخت
بیم خیمه خندان و غم کورده
خبر از چشم و زرد چرخان چن
که در آن در دمن کس با کس
شعاع شادی و طوفان جن عالم سوخت
بیم خیمه خندان و غم کورده
خبر از چشم و زرد چرخان چن
که در آن در دمن کس با کس
شعاع شادی و طوفان جن عالم سوخت
بیم خیمه خندان و غم کورده

که از زبان
خبر از چشم و زرد چرخان چن
که در آن در دمن کس با کس
شعاع شادی و طوفان جن عالم سوخت
بیم خیمه خندان و غم کورده
خبر از چشم و زرد چرخان چن
که در آن در دمن کس با کس
شعاع شادی و طوفان جن عالم سوخت
بیم خیمه خندان و غم کورده

از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام
از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام

خوشتر که سوختن کون از غمت بین خوشتر
که کس بدانع دل عمری از غمت که نیست

نیست علمی که فرموشی ازان بهتر نیست
کو صلاصی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
اینقدر است که بهوشی ازان بهتر نیست

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
ایک صحاب حرم جریعه ریشخیز و صلاح
گر چاره هفتان جمله وفاست به نیم
بهت بشیاری آسوده و لان قابل از

گفتم عیب تو عمری بچه پوشیم کج
هر کسش که قوی پوشی ازان بهتر نیست

غم روغن تلخی بچسبان دل مار نخت
هر صاف که آید با باغ دل مار نخت
عشقت همه بر کو فرغ دل مار نخت
بر کوفت سر چون زو باغ دل مار نخت
در بادیه غم بس باغ دل مار نخت
حد و آنه الماس باغ دل مار نخت

صد چشمه زهر از لب باغ دل مار نخت
ساتی چو می عشق تو میکرد باغ
هر گرد و ملاسه که بر رفتند ز دلها
فریاد که هر دل که بد بود از غم او
آب که بنوشد بد خضرو که زمرگان
این گریه که برگشت بدل از در دیده

عمری جگر افشان بود نامه هر دل
این برگ ز گلده باغ دل مار نخت

وین گند نیست که از جام خاک کوه نیست
مے کشد جام در کیفیت می اگر نیست
کاین زمین اهل بود گذر میا بر چه نیست

بسیح که ناله من گوش ز در آنه نیست
انچنان مست جمالت کشت تا بهم
پر خد باش که در چه نفتد یوسف دل

دیوان عمری

از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام
از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام
از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام

از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام
از جام کینه ام و در سوختن کینه ام
سازد و در زدن کینه ام و در سوختن کینه ام
نعمت از نیست بر کینه ام و در سوختن کینه ام
دوستان کینه ام و در سوختن کینه ام

از کلام عشق سواشک نشاخانه
بر کعبه زینبیاں نماز تمام صلح
و زیور کعبه بیست و نه مرتبه صلح
نوع صلح بیست و نه مرتبه صلح
نوع صلح بیست و نه مرتبه صلح
نوع صلح بیست و نه مرتبه صلح

چنان عشق تمام قیام با جان جانان
که با کعبه بیست و نه مرتبه صلح
تباست از چو پوی پوی عبودیت با او بود
که کعبه کعبه بیست و نه مرتبه صلح
فقال قدزارت کعبه صلح
فان کل نوره عبودیت با او بود
فان کل نوره عبودیت با او بود

کز روی خاموشی نشود شرمسار بخت کشته شبیه را نهرو بر کنار بخت از بسکه بر عقیده بود فتنه پار بخت از بس که شهوتی نه درش در کنار بخت مطلب تمام گشت در همان برقرار بخت هر مطلب تمام مجیدین نه بر بخت	زان حال بر اناخمن حال رانده اند در بحر علم گریه منرا وار در پیر است سیلاب فتنه فائده دین را خواب کرد بیم است که در سباحش عامی شود حکیم سے غرور زین که بنزد مباحشان بگذرند کسب علم که آلوده کرده اند
---	--

عربی حریف نیز زبان نیست بان فقیه
بستان پیاله و لیکن اندر خمار بخت

روایت چشم فارسی

ما سیم و لبالب شدن از بار و در گریح الماس بنه بر دل افکار و در گریح کامی دای ز محرومی دیدار و در گریح ناخوس بدست زرم ز بار و در گریح	منصور و نانا سخن مزون و در گریح گراه بر سیم کده عشق سیاه بی بر لوج زارم نو بید پس از مرگ از کعبه گر این بار برو نم بگذارند
---	---

عربی بقوله عشره بر وقتیت ببینید
صد گل زده بر گوشت تار و در گریح

روایت حامی حطی

دشمن غیور بود نه در ایم تمام صلح آزرا که اعتماد کنند بر دوام صلح بت خانه عداوت و بیت الهام صلح	نزدیک لب رساند کعبه تیم جام صلح نا کرده صلح چشم نمودی و این سزا در ریت کز زیارت ما بهر دست
--	--

چنان عشق تمام قیام با جان جانان
که با کعبه بیست و نه مرتبه صلح
تباست از چو پوی پوی عبودیت با او بود
که کعبه کعبه بیست و نه مرتبه صلح
فقال قدزارت کعبه صلح
فان کل نوره عبودیت با او بود
فان کل نوره عبودیت با او بود
چنان عشق تمام قیام با جان جانان
که با کعبه بیست و نه مرتبه صلح
تباست از چو پوی پوی عبودیت با او بود
که کعبه کعبه بیست و نه مرتبه صلح
فقال قدزارت کعبه صلح
فان کل نوره عبودیت با او بود
فان کل نوره عبودیت با او بود

این متن در پایین صفحه به صورت عمودی و مورب درج شده است و شامل عباراتی مانند "روایت حطی" و "چشم فارسی" است. همچنین عبارت "چنان عشق تمام قیام با جان جانان" در گوشه پایین چپ تکرار شده است.

این که در این است که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال

از رصغای ریاب بر دوش کس بار نبود
بیخ سر را بی کوشش سنگی و دیواری نبود
مشقت زار غمی آشنایان بود جز خار نبود
دید با بکثرت و محروم دیداری نبود
اولین جوش خرمی بود و هشیاری نبود
طعن نامحرم و اندیشه حارسه نبود
بود بیارے و گله مخنون بهار نبود
تیغ اول بود و آشوب نزدیک نبود
راست گویم خون دل بود است خوشخوار نبود

در سبک حتی مثل بودن طاعت پیشگان
سیر کوی زاهدان کردم چو ایدم سپهر
باز کردم دیده را و ز دیده بریان مجاز
در تماشا گاه حسن اهل نظر بودند جمع
بر سر خرم رفتم و ز اهل خرابات منغان
از لب هر فردا خون اناحق میچکد
عشق بود مادل خود میگزید جان کوشا
عشق اگر غم داد جان دل سده عیبی مکن
بچولذت در شدم در ریشه و کنارش

داستان هستی عمری و دعویهای او
این زمان گوید بر آمد در ازل پاری نمود

در ز چون موسی بسی آورد بسیار آورد
آسمان پیش از تو پوست ابا را آورد
خرمن خنجر بجا بپوشه خار آورد
گردن دوح القدس در قید ز نار آورد
هر نفس آید سیح آسجا و بیمار آورد
یک اناحق گوے دیگر بر سر آورد

عشق اگر دست مرد تابیدار آورد
تا فرید ابلها ز اور ستاع رومی دست
بس که ز خم غمزه خوردم زمین شهدم
کافری دان عشق را که شغل من گروا
نگذر از دار الشفا عشق کز بهر علاج
موی بویم پوست شد ترسم که سبتیلا عشق

اسے کہ عترتی ز مسلمان خوانده او ایکاو
تا ز نظر آباد اول بهما سے پندار آورد

نفس اول که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال
کیم می آید که در این روز و حال

دیوان عرقی
مباد و باغ ارضوان که نخل آرا این گلشن
بهر جانب که آرد نیش و بسوزاند
گر کباب زخم آید در دود و سوزاند
صدای خفا ز آواز زنجانی که در گوش
بهر جانب که آید ز آواز زنجانی که در گوش
بهر جانب که آید ز آواز زنجانی که در گوش

پرتستان درینا دیو کس
 بر آرد صد ساله کس
 بر بستان چون طلب کس
 این بر کس
 بر بستان کس
 بر بستان کس
 بر بستان کس
 بر بستان کس

نکسائی کن عشق از بر آرد هم بدردان		که زخم مانک بود از دم شمشیر سے آید
سرم آن رسکت عرقی کر کب شیون طرازمین		ترنم زود میر نخت بسم دیر سے آید
بندہ دل شوم کہ او خون فراخ میخورد	طوبی دل خلد عافیت می نخوم مشیت حسر	خدمت درد میکنند نعمت دلخ میخورد
از چمنی بر د نعمت بر گزیده را	بی ادبست مولی ام ره بدانه بطور خود	زانکه تدر و این چمن طعمه زانغ میخورد
این مین محبتست کند برشتیان		آنکه وظیفه شمر از همه باغ میخورد
عرقی تشنه راز من مرده که گزیده ایتد		بوی گل بهشت مامغر و مانغ میخورد
آپ حیات از کف خضر سه برانغ میخورد		
حرم لویان در سے راسے پرستند	گرد سے زشت خونیداہل دانش	فقیهان دفتر سے راسے پرستند
از ان دعوی شیخ و برہمن ماند	بر افکن پر وہ تا مسلموم گردو	کہ زیب ذریور سے راسے پرستند
عجب داریم ما از اہل عصیان	بہ عزت کہ عشاق مجاز سے	کہ ہر یک داور سے راسے پرستند
ز اہل درد شو عرقی کہ این جیسے		کہ یاران دیگر سے راسے پرستند
گر اسے گوہر سے راسے پرستند		کہ دامان تر سے راسے پرستند
		ز ما خود خوشتر سے راسے پرستند
چون عشق بت ز کبہ بدیرم حوالہ کرد		سبب شکر گوشہ و ناقوس نالہ کرد

فلک پیویدہ کرد و کان
 پین کر شکر گلگان
 کہ متی بر سنجاب زمین
 بودی دیدہ ہم از زیر
 گر بر بالادہ بیان کن
 دل گسرت کو جا کو بر سینہ باز
 کہ چون شکر مومر صدنم و شکر

فلک پیویدہ کرد و کان
 پین کر شکر گلگان
 کہ متی بر سنجاب زمین
 بودی دیدہ ہم از زیر
 گر بر بالادہ بیان کن
 دل گسرت کو جا کو بر سینہ باز
 کہ چون شکر مومر صدنم و شکر
 در حین ہر گز نہایت
 از اہلش زین کار و نامہ چون
 تولا کو جامم بر فرق چون دوست
 در حین ہر گز نہایت
 از اہلش زین کار و نامہ چون
 تولا کو جامم بر فرق چون دوست
 در حین ہر گز نہایت
 از اہلش زین کار و نامہ چون
 تولا کو جامم بر فرق چون دوست

عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است

صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر زبان بصورت بت تابند و با نیزش هم دستکین جمع پریشان بنجا کایشان کفر و دین را بر از یاد که این نقشه گران	شکر در دوزخ کز آتش است که بخاوتنگه سینه همه در پیش بمانند همه بیگانه خویشند بی خویش بمانند در بدآموزی مصلحت اندیش بمانند
---	---

عربی این نکته مجرب و احباب نویس
که محبان و فاتا زه کن ریش بمانند

شورم رجم در آن کوه که هر سیم باشد خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست گفت و گو با کسی چکمانه نیالاید عشق عقل را کرده ام از مغلطه خاصوشی	نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد احتیاجش به دم عیسی مریم باشد واگذازید که این نکته مسلم باشد تزوئه بے ادبانت که ملزم باشد
---	--

عربی از گریه نیاساید طوفان بر خیز
جم و کس نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید چیت از عرض متاع خود بد گر بخون خورون دهندم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بهین در شده شوم انچه بگزینم بگیرند از زمین این ندانستم که از نجات زبون	آتشش آتش نشان خواهم گزید انتقاسش ابلیس خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنج شایگان خواهم گزید گرگ را یوسف بجان خواهم گزید برتر از ملک کیان خواهم گزید انچه عرشی خواهد آن خواهم گزید
--	--

این کلام را با یک جا میخوانند
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است

دیوان عربی
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است
عشق در دوزخ کز آتش است
عشق در بهشت کز گلزار است

سن دان غمزه که چون غمزه بر او در میان
ما را بکنده و در غمزه غمزه نشناسد
در غمزه با او در غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا که غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا که غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا که غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا که غمزه غمزه نشناسد

چون بسنجید بفریاد مرا با مجنون لے بر من بنگر معبد و فے وریا دل شهید غم او بود که از شهر وجود حلمها سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیران نغمه حلال است لے جمعے را	که باز یچہ ہر یک سخنے ساخته اند کین طرف دیرت و برینے ساخته اند آمد آوارہ کہ حاسے دهنے ساخته اند تا شهیدان تو گلگون کفنے ساخته اند کہ ز دل جامہ و از جان بے ساخته اند
--	--

لذت تو غمزه غمزه غمزه عالم گفت
کہ ترا مثل شیرین دهنے ساخته اند

دل مار فسون جاووسی باہل نبرد کے کسے رنگ و فامی طابہ ورنہ بخش بجو دے راہ نماید تو مجنون ترا بخر غم جلہ کناست کہ از خود گذرے ہر کہ اندیشہ او چشمہ کوثر نشود دم شمشیر بود بر گذر عشق و نلے عازم صبح غم آباد نگر و دغم دوست ہمہ عدتت کہ بر من عاقل و گری سینہ خاسے کن از درد کہ درد عشق	ہر کہ از بہر و فاجان نبرد دل نبرد دست ما آب رخ و امن قائل نبرد ہرگز از بانگ جس راہ بکھل نبرد ز ورق اہل قنانت ساحل نبرد پے شیر پنے آن شکل شمال نبرد ہر کہ این رہ زود پے ہر دل نبرد کہ مرادست در آغوش حامل نبرد عقل کھل راہ باہن نکتہ شکل نبرد کہ سبک ار شود بار بنزل نبرد
---	--

عمر می آن شمع در آورد بھفل کورا
خجلت جلوہ خورشید بھفل نبرد

ماکے رافتا سیم کہ غم نشناسد
بست بیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد

دو جہا نشکہ و وجود بہت غم نشناسد
کجیون تو ہر دم روش تازہ نشازد
بیا بہت اریش آوازہ نشازد
اخبار سے موت ہمہ جمع آمدہ ابید
کشت تاز تو بے بہرہ غیر ازہ نشازد
تازم بعضی مہ کنعان کہ زینجا
کریخت حورست کہ با غارہ نشازد

دیاست بیکو عدل دست ساست
در بادہ ز نڈی جام جانڈازہ نشازد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد

دیوان فی قول بنا و غمزه غمزه نشناسد
میکند از عاقلان صدیج در روز نشازد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد
بیا بجا کہ غمزه غمزه نشناسد

کے گمان عداوت با آسمان بزد
چنانکہ اول کلمت کز زلف جان بزد
تسکینا بناورد و با دود صدمه کز آتش
ز ناله غم صدارت کجایان بزد

وله

مجان تو بیست و دو تن
عناست کفیه ان بر مجان
مجان تو بیست و دو تن
عناست کفیه ان بر مجان
مجان تو بیست و دو تن
عناست کفیه ان بر مجان
مجان تو بیست و دو تن
عناست کفیه ان بر مجان

دیوان عرفی

گر چه در باب تعلق وقت طوفانند یک هر کجا شمع است روشن می کنند از بهر رحمت حجاب ویراز کوبه جو یان بدست	دست اگر کتر بود کشتی بسا حل میزند شمع جان هر که که روشن شد ز محفل میزند ره بسی طی می شود پیر و بیاطل میزند
فقد نبود بر اهل دل عرفی که از حسن قبول مردہ را جان میدهند زنده را دل میزند	
کرد عشق ز سینه تاب ماست باید ور قبول نظر عشق هزاران نظر است تاب که شاید معنی بکشد بند نقاب حسن سلمی ز تماشا که سیه لب لایوس است طاقت سایه ندارد کم چه اندیشه نینم	دل تا ما و آفتاب خوب قیامت باید دل از عاقبت رفته نداشت باید عمر ما بر در اندیشه اقامت باید بشنه از دیدن خردی بسا ماست باید نخچه در خیمه خورشید قیامت باید
سوی از مرز ماست نشود و عو عشق همه صاحب نظر انیم علامت باید	
عصمت از لعل لببت گرد هوس میگرد در باران همه کس همه مرغ همین اند نال می کشم از درد تو گاهی لیکن بنده عشقم و آئین و پادشاه کاشجا	فقدت منفر و شش که سینه کس میگرد دل من هم نفس مرغ نفس میگرد تا لب می رسد از ضعف نفس میگرد در بدر شعله بد بنا که نفس میگرد
از قبول است از حیدر که عرفی شیب سکے با دہ عمراہ عس میگرد	
بگیر راوی بهانه بر عید گمان میر که تیب تو کس گمان بزد	

بلکه ز فیه بر از بی ناز کین گمان
بشدار که او از آریان تو با باید
جان و چنان از او در هر کجا باید
یک کس از عشق کس از تو با باید
عزیز ملاکت بچنان است تو با باید
عزیز کس از عشق کس از تو با باید
عزیز کس از عشق کس از تو با باید
عزیز کس از عشق کس از تو با باید

بگیر راوی بهانه بر عید
گمان میر که تیب تو کس گمان بزد
بگیر راوی بهانه بر عید
گمان میر که تیب تو کس گمان بزد
بگیر راوی بهانه بر عید
گمان میر که تیب تو کس گمان بزد

عالم شهره بجز آنست که در این عالم نیست
عظمت ایندین که در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست
بنی آدم عالم را در این عالم نیست

بندگان تو که در عشق خداوند اند

دو جهان را به تنهای تو بفرود افکند
عزمت آنانکه از تحقیق مسائل نیست
خون هم خورده ازان چهره بزافرود افکند

بمان خرد شهادت که خون بها بخشند
گناه گبر و مسلمان بجرم با بخشند
دران نیار که بجایدا شفا بخشند
ازان متاع که در سایه بها بخشند
که عذر ما نپذیرند و جسم ما بخشند
خطا سے ما بزرگوستی قضا بخشند
بگر مرا همه دوستی دعا بخشند
عطیها که پذیرفته اند و بخشند
کلید گنج گدایے ببادشا بخشند
بجو سے فشاندن پیشانی چا بخشند
که اگر نیم صبا خوش کنی صبا بخشند
جزایے خویش و بندت زخم را بخشند

فتادگان بر خود را بناک ما بخشند
خدا گو است که گریه ما بهین عشق است
مریض عشق بزنجیر بندتوان کرد
نظر رنگ بزد و گرامی کو چه عشق
ز روز حشر چه عمر کو جز ابو ترسم
چه مایه شکر گذارت که نیمم اگر زیاد
دعای بی اثری دارم و نه از ان جرم
چه حوائی ملک این دل شکست نیست
نخست گو به خویش آیدش محبت اگر
بضاعتی بگفت آور که ترسمت فدا
با بل فیض نشین در حریم گلشن عشق
بگاه عشو گناه از پے رعایت دل

امید هست که یگانگی عزمتی را
پر دوستی سخنهای آشن بخشند

نیز یسے گرت نیل تاشف باشد
که یکے بز اهل نظر دشمن یوسف باشد

عزمت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
سدت بر سر امروز بان سے ماند

سایه نظر و قاصد از تو بخشند
چو آن شده گلگان
آورد که سایه بود یوازی
ما شکست که تو بخشند
روشن کن آن که در غایت
اندره دل خود شب تابان
مکن محض آنکه تروان بین کرد
بر از بیم غان که در غایت
صد کل بستن برستی بر غایت
رین دست توی در غایت
عزمت در روزگار
بسیار خرد از تو بخشند
کون فغان من از تو بخشند
فغان ز بوش من از تو بخشند
ببین بوی من از تو بخشند
ایمده درم بود از تو بخشند
گرفته

کون فغان من از تو بخشند
فغان ز بوش من از تو بخشند
ببین بوی من از تو بخشند
ایمده درم بود از تو بخشند
گرفته

مستطی که برینش پیغم که در دوس
از زینت باب و هوادین عشق
کرمین و ازین پیشین نگذارند
ان اسم در نیست که در گلن کوفت بود

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زخم
شهادت مضطربے خاک شد مگر بر دست
تو گوش دار که اندو سے درد منخیزد
که بے نسیم ز راه تو گروید منخیزد

ترانه بشنو که هزار نفس طسرا از
یکی چو عرسے دستان نورد منخیزد

هنوز خسته و لطم راه بر عدم منیزد
قصا هنوز نیکنده بود طرح کنشت
هنوز حسن بنگار کے ندید بود صلاح
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف
بجان دوست که قصا و غمزه نشین ندا
که با گلوسے خراشیده بانگ غم منیزد
که کوس فی ادبی بر در صدم منیزد
که ترک غمزه بدل ناوک صدم منیزد
گرفته دست بران زلف خم بنخم منیزد
که آتش از رنگ بیماریم علم منیزد

کعبه آده عرسے ز کفر دور نمود
باین نشانی که ناقوس در حرم منیزد

سرمای وجودم در محبت حال دارد
فغان از جلوہ کهنے که دکن شہید از
گل امید مارا آفت پژمرد گے نبود
بهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها
ز فوق درد پر و غم در دست عمل دارد
ز رنگ رسیدنهای حیرانی نخل دارد
که باغ آرزوی ماهوای منتدل دارد
که گوئی نموده صدر سال در سینه عمل دارد

یکی حد شد عذاب اهل عصیان که حد سحر
ز خون گویم دل سیله بر وزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
تا سر زده شاگوسی بدلم سوخته عشقت
در حسن موم رو سے تو دیدن نگذارند
این سبزه ازین خاک دیدن نگذارند

مستطی که برینش پیغم که در دوس
از زینت باب و هوادین عشق
کرمین و ازین پیشین نگذارند
ان اسم در نیست که در گلن کوفت بود

دیوان عرفی
مستطی که برینش پیغم که در دوس
از زینت باب و هوادین عشق
کرمین و ازین پیشین نگذارند
ان اسم در نیست که در گلن کوفت بود
مستطی که برینش پیغم که در دوس
از زینت باب و هوادین عشق
کرمین و ازین پیشین نگذارند
ان اسم در نیست که در گلن کوفت بود

بیاورد و در آن کتب که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

آتشکارا گرم تیغ زند غیرت عشق
نمایم بنود لہا سے سلامت و رند

خرقی آمد و گرامی ہنفسان کو غم دور
بر دل مادر آشوب و ہنون نکشاید

آن دل کہ بھر تو ز آرام بر آید
پر زہر و بد ساغر و شیرین کند لب
آتش بغم جان بگرفتست کہ از تن
گر زلف تو در صومند ز نار فشانند
مشکل کہ شود و فخر کشا در چمن خلد
یا کہ برد نام ہنرم تو کہ از ما
آن سوختگانیم کہ گزشتش و دروغ

زان با تو بگویم بہ سخن کہ بہا دا
نامش بزبان تو بدیش نام بر آید

چند بنی برہ شود دیدہ گریاسے چند
گل رخان سخت نیافت پای بندگر
آنکہ آمادہ کند پردہ ما کردہ گناہ
کہ ریاسے تو بہ انم کہ نیار و بنظر

سخن افسانہ ما گوش کنان جلتہ رند
خوان بیا اسکے کہ جمع آمدہ ہما چند

از بر دل پر وہ نہ بند ز درون نکشاید
ہرگز این سلسلہ عالیہ گون نکشاید
از بر دل پر وہ نہ بند ز درون نکشاید
ہرگز این سلسلہ عالیہ گون نکشاید
از بر دل پر وہ نہ بند ز درون نکشاید
ہرگز این سلسلہ عالیہ گون نکشاید
از بر دل پر وہ نہ بند ز درون نکشاید
ہرگز این سلسلہ عالیہ گون نکشاید
از بر دل پر وہ نہ بند ز درون نکشاید
ہرگز این سلسلہ عالیہ گون نکشاید

گرم و نیم

بیت از بهر الصبر هم ز کوه و دانه
خطه از بهر بزم و دانه از
در تاشای درون بزم و دانه از
ز تاشای گای از بزم و دانه از
حضرت نظاره گای از بزم و دانه از
صفت نظاره گای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از

گر سر و هم گرید به بیسته که اشک ما
عشق از چنین شکسته کند خون کائنات
تنه اند از مزه که زهر تار و مو چسکند
آن مایه نیست کردل موری فرد حکم

عربی بجاوش آمد یارب مهل کرم
آنها که از دلم حکید از گفت و گو چسکند

دخستگان که بسته تدبیر میشوند
بر گے ز بوستان خرابی پنجه اند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف
این فتنه از کجاست کهستان شیرگیر
این شاه باز کیمیت که در صیدگاه او
وارسته از کند بند بنجیر میشوند
جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند
صید افکنان نشاند این تیر میشوند
گردن نهند و بست بنجیر میشوند
مرغان بال بسته هو اکیس میشوند

عربی چه حالتست که در شهر نجات ما
نازاده کو دوکان به جسم پیر میشوند

و گر خلوت بشرت خانه خناری باید
چنان با عشرت و دروزه طبل صد و کار
خران جوز لعل او در از افسانه دارد
نماند کینفس از دوستان دشمنم در دل
کسے گر به طاعت نماند رکوبه یک کسعت
تمامی عمر با سلام و داد و دستد بودم
ز وجد صوفیان صد حقه بازاری باید
که بنداری درین گلشن گل ریاری باید
همین گویم که درین گلشن طبل خناری باید
ولے از دوست گر خناری خلد بیاری باید
اگر داند حساب طلب از صد کاری باید
کنون بیمیر تم با من بت ز ناری باید

ند است رنگ حرمی بزبان می آورد عربی
بدستان اتفاق آلوده بتنقاری باید

بیت از بهر الصبر هم ز کوه و دانه
خطه از بهر بزم و دانه از
در تاشای درون بزم و دانه از
ز تاشای گای از بزم و دانه از
حضرت نظاره گای از بزم و دانه از
صفت نظاره گای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از
کتاب از تاشای از بزم و دانه از

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

<p>کسی بزمه کرباب دل مدارد راز باب عشق بنام که کشتی دل من ز می شکیب بست که شمشیر دست بجائی کندم آفتاب قنده کباب دل اهل شکنند و رینه کوهی کز دست ازان بسیکه برگشتم از حرم کاجنا</p>	<p>که کشف ز غیسم بلا سنی آرد کزو چشمه او بی صفائی آرد هنوز حسن پس و حیا نمی آرد که کس پناه فضل جانمی آرد کس که شمه رزق در یاسنی آرد هزار قافله جان صبا سنی آرد</p>
<p>گفته شکر تو عمری نیشود تسلیم بگو که رسم شهیدان بجائی آرد</p>	
<p>ز بهر دماغ کهستان علاج می طلبند فروغ مشدده شمع راه تیره دلان شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زوند سها و لذت بیماری دل آنا نرا فغان ز جلوه آن سر بست کابل وین بجا</p>	<p>که جام می شکنند و زجاج می طلبند چراغ در دل شبهای وای می طلبند ز هم هنوز نشان تخت و تاج می طلبند که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند ز بهر طاعت ایزد و رواج می طلبند</p>
<p>گذر بگو چه بهت میان شتا عمری که کام دل ز در احتیاج می طلبند</p>	
<p>تا بود سر سیمه علم و زبد رس بود هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم هر گاه که مرگان مرشوق تو بر داشت</p>	<p>اندیشه دل جانی و دل سفر سے بود کارم همه در کاسه صبا نظر سے بود وایم سر من در پوس تاجور سے بود گر قطره در و جله سر شکر سے بود</p>

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

بسیار از اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها
 در کتب معتبره بسیار از اینها

کمال بزرگ قدم دید پویای پیش نهاد
 که از دین غنا دست بجان خود دید و کند
 سکه براه نو از او که باز دید و کند
 سکه که دل بوفای او پیش نهاد
 با دل بستن از آن نخواهد بود
 عشق از آن میان دست ندرای از چو

کوشد گریه تلخ و هزار شهر آمد که گاه گریه بناد سے ز دیده زهر آمد ز کوه و بادیه آوار گے بشهر آمد	گر شده که در ناخن رساند باز قیاس کن که چه آبم و دیکوی حباب بشومی دل از حافیت رسیده من
--	---

گو که پنجر آمد بهر حرمی در رفت
 هر آنکه از عده آمد چنین بدهر آمد

دائیم قبح ز خویش کوشش گرفته اند دنبال بیکسان مشوشش گرفته اند آنانکه خوباوه پیشش گرفته اند سراسر زمانه در آتشش گرفته اند	مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که شمس روزگار چون چشم بت ز پناه ملا در کشتند ایشک ره گریه چه سود از گریستن
--	---

عربی مرید خلوتیان پیاده تنو
 کین قوم زمین حایه ز ابرش گرفته اند

کوشه در این ماوقف بیان خواهد بود کین گهر دست زنی بصران خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود سفر و شید کین جنس گران خواهد بود نقد بود سے که بجای نگارن خواهد بود تاکی این آینه در آینه وان خواهد بود من گرفتیم هنر نقد روان خواهد بود کترین باز سے اخلاک همان خواهد بود	ما خود بر اثر نام و نشان خواهد بود مینه و ناله یک ازل عشق بهم گر شو و کین و مکان زیر زور و زور عشق جز به باز در قیامت دل پر خون ز نهار دید بی نور خدا از گریه خدایا بازل ولم آخر تماشا که دیدار آورد دست فرسوده شو و آخر گم نام شوم بسر انجام چم و کی چه نیم بیده گوش
---	--

عشق از آن میان دست ندرای از چو
 سکه که دل بوفای او پیش نهاد
 سکه براه نو از او که باز دید و کند
 سکه که دل بوفای او پیش نهاد
 با دل بستن از آن نخواهد بود
 عشق از آن میان دست ندرای از چو

دوست ریاضه کشتان تا کور
 کجاست قیامت که بیار
 قیامت قیامت کجاست کجاست
 قیامت قیامت کجاست کجاست
 قیامت قیامت کجاست کجاست
 قیامت قیامت کجاست کجاست

کجاست قیامت کجاست کجاست
 کجاست قیامت کجاست کجاست
 کجاست قیامت کجاست کجاست
 کجاست قیامت کجاست کجاست
 کجاست قیامت کجاست کجاست
 کجاست قیامت کجاست کجاست

خوش خلقی در کمال است و با او بسختی
در میان است و در کمال است و با او بسختی
خوش خلقی در کمال است و با او بسختی
در میان است و در کمال است و با او بسختی

خوش خلقی که پیش تو پرسد حال عمری را شکایت بکنایت زردگار کند	
اتنا که تخت مایه افسانه سازند افسانه محو بنید که مستان خرد هنوز ز نار نمودم همه صومعه داران ما حشر ترا سیمه بهر کویچه در آید آتش بد و عالم زوه از ناز و مرا غم	با همدی محرم و بیگانه سازند با مصلحت مردم فرزانه سازند تا دام برهسم سینه صدوانه سازند گر خاک مرگشستند خاند سازند کز حسن تو بار سیمه با افسانه سازند
این سبلی که بینم نمی از طبع تو عجب ظلمت که از خاک تو پیمان سازند	
غزل ناتمام	
هر چند ستار و یازدم شفته بشدم جز بالزیتن مشقه در جهان نبود	ساکن شدم هم میانه دریا کنار شد آن هم ز حرص نیریه من ناگوار شد
عمری بسی ملاف که بر چرخ بستم مردم کنون بناز که سخت سوار شد	
صدغم می بزاید کار سبب نباشد خوش عالمی که در می کس کام نبود از عادت ظریفان ز نار بر صدرش در ملک عشق کار شب پنهانانند گو سلسیل در ضوان می پیش می دهند	ز این نامه آفریش غم سبب باشد در کام دوست نورد یک طلب باشد کار زنها و الیه این ذوق ادب باشد آغاز روز نبود انجام شب نباشد در مجلس شرفی کان زرش لب نباشد

این حدیث است که در کتاب
رو که چون حیرت بود از کتاب
رحمان که بجزیل پای در کتاب
خوش خلقی در کمال است و با او بسختی
در میان است و در کمال است و با او بسختی
خوش خلقی در کمال است و با او بسختی
در میان است و در کمال است و با او بسختی
خوش خلقی در کمال است و با او بسختی
در میان است و در کمال است و با او بسختی

در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا

پرده بکش نماز او افنی تمنایت کنند من هم از غیرت گذشتیم که تمنایت کنند اما دعای بهر من عالم آرایت کنند	ناگهان عشقت گذار نماز حجاب ماسی بلغ گل پرده کردی وز کس هم کس پس نکونی جلوه کن برستحمان ز نیهار
---	--

عری از باقی قدم در وادی اعلی وجود
 صد بیان خار خندان تحفه یاریت کنند

که آوسته نه بدین شیوه واپری دانند سزو که هر سر مویشی واپس دانند کس که عادت آن ترک نشکری دانند کدام خضر بدین چشمه بهری دانند ز فریبی نگر دیا ز لاغر سے دانند که شد ز حساب شکر سے دانند کس که رهروی عشق سر سے دانند گرفت آنکه کس که کیمیا گر سے دانند	طریق واپس تو مگر پر سے دانند کس که هر بن مرگان بعد کرمه سر ز جان طبع هر دو با بدل غمش بیند او بس ز چشمه لب تشنگی دهد آیم خند از آنکه بدو نیک آهوان حرم کسی که آینه سمنش مندی آن نیست ز پا در افتد و بر خاستن محال بود بزر چگون تو ان لعل آفتاب خرید
--	--

بران متعج حاقطر و هست چون عری
 که دل بجا و دور و سخنور سے دانند

هر که انشا غیرت سلامت باید هست اندوه شدن باید اگر مدعی جگر نشنود و فرسودگی پای کجاست تا نظر باز کنه جلوه کند دوست ملی	در مصاف عمول تا باقامت باید نه و عا سے غیر و کفرین است باید اگر کشته طره عشق عداست باید تا تو بیدار شور سے صوقیاست باید
--	--

در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا

در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا
 در روزی یاریت کرد از خفا
 ز نامی بی کسی از خفا

ای سپین شتر مرغی در دوی داشت
 گر گریان بیت که اینج در دوی داشت
 مرغی از بسد فلک در دوی داشت
 این بیت است که از شون ای می
 همه شتر مرغی است که در دوی داشت
 به جز آنکه در دوی داشت
 نزار است که در دوی داشت

کم سباد آب و هوای چمن ماکه درو	گل تر مرو از لاله تر میخندد و
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرور و	که بجس نفس و بستن پر میخندد
اهل وفا که آتش مایه می کنند اسکے بیخاں حذر که غزالان است یا شمس غمزہ کند شد آہنگ قتل سن بر خون گشته تو ملکہ ز زند جوش	چون شعله گر گشتہ ہمہ پر ہمیر می کنند فراک عمر عاقبت آمیز می کنند کین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند این شهد را بہین کہ لکس ریز می کنند
عمور باد سینہ سعفی کہ در دوعمر تفسیر این زمین بلا خیزے کنند	
کہ دست در خم میزد کہ خون ما جو شد ہزار آبلہ از ہر نفس فروریزد ترانہ کہ چمن را بخون گرم گرفت گر شمع کہ بر اصحاب درو سے بارو	کہ بر فروخت کہ در چشم ما جیا جو شد ہنہن کہ از تہ دل تا بہم کو عا جو شد کہ ناگہ شتہ برو سینہ صبا جو شد کہ خون گرم شہیدان ہزار جا جو شد
چنان ملاست عرفی مرار پیشان کو کہ عذر معصیت از لب قفا جو شد	
بد سے باز ملوست بلا سے دارد پر وہ دل کین آرا نگہ شاہ وصل شرف از کعبہ گراز سجدہ ارباب ریت رہر و عشق بیایان نبرد سے لیکن	در کف آئینہ اندیشہ خامی دارد ز آنکہ ہر پردہ نشین پردہ کشامی دارد گوشہ بجگہ ہمہ ناصیہ سامی دارد جوشش قافلہ و بانگ رامی دارد

دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا

دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا

دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا

دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا
 دل کو صدمہ و عا باری تیرہ گویا

تا با بستی
 دل کو
 سوزہ الماس
 دست لذت پسلی
 کز نام زخم ناز آورد
 ناقہ را دور کیع
 بیون

دین منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
و این منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
منشایند بدانان و علم تقدیر او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او

چون لب فراد بود جلوه گاه دست را من سخاوت هم مرد و او بود همت میکشید و در چه نرم دلش است آن که این در را چون که ترک جگر خوردن که عشق این لغت را این تفاوتها ز مشربان نه از نامیر شست	نیم بوسی بس که بر جولا گنگون وید لذت کین زخم دار و صید جان خون وید تا که ماتم نشان از نغمه قانون وید پاششی از زهر بخشد پرورش در خون وید ز آنکه یک نشانه تواند که دیگر کون وید
---	---

کی شود عرفی و علم از گریه خالی کی شود
هر مژده صد چشمه و نه چشمه صد همچون وید

عرض کردیم ز اهدا که ریافت و شد گویند بر سر دل امنیت و بسیار منده عاشق آنست که گرجان بدید بدنا گرفتند بهاسه مهر گفان و اند	کفر اندوه اسلام جانفرو شد آنکه بیارک دل را بشنا نفرو شد گر سینه سینه و تا شیر و عانفرو شد بمناخ و وجهانش بخدا نفرو شد
--	--

مرد سودا می محبت بود آنکس عرفی
که در عیش و بهفت و بلا نفرو شد

دارم ز زخم غمزه اولد لسته که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد حرمان ز حد گذشت و لے چهره نیاز از دیدنت مردم و نادیدنم کبشت بے بهره کشندگان تو من بعد از و کرد عرفی بنجده منم افزور غنیمت	اما تا ند جان مرا طاسته که بود در دم بدین که نیست مرا حرامی که بود دارد بر بهستان حرم نیستی که بود در واکه دارم از تو همان اندی که بود کام شهید ناز تو بهر لذت که بود یعنی زیاده گفت مرا طاسته که بود
---	--

دین منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
و این منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
منشایند بدانان و علم تقدیر او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او

دین منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
و این منزه است از هر کمالاتی که در دنیا است
منشایند بدانان و علم تقدیر او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او
که در وطن زنده است و نیاز او

این سخن وفا نیست...
بسیار است...
بسیار است...
بسیار است...

گر نه اظهار شوق میکند از نشستن صید
خون مرغان زغم در جنگل باز افشانند

عایه رحمت به معرفی که بسیجی است
اشک گرمی که بشیرا سے دراز افشانند

اینچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
اینچنان آتش رخساره و سپهر من
تا آید ز تو ام کرد بحراب غار
دل گرمی است مرا ز آتش عشقی که اگر
اثر شعله با من دل من بین که جایی
کی و مانع تو مظهر کند از بوسه صفا
رو به سو که کنم جلوه کند شاد حسن
آتش شوق محیط دل من گشته و

وله

آنم که تلخ زغم افزون نوشته اند
چون که شوق و جنون که میجا زمان سن
زخی خرابی و دو جان می کند از ان
بر لوح هزار نام شهیدان خیال تو
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
راز و لم بسینه مجنون نوشته اند
حرز که شمه بر لب فسون نوشته اند
تا بر پنجه سے ناز تو بیرون نوشته اند
لذت شناس غم شبنجون نوشته اند
سرچو ش لذت غم مجنون نوشته اند

عری علاج تلخ و بانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

بسیار است...
بسیار است...
بسیار است...

وله ان سوخی

بسیار است...
بسیار است...
بسیار است...

بستان چنین...
بسیار است...
بسیار است...
بسیار است...

از آنجا که این شعر در مجلس خوانده می شود و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است

اول آنکس همیشه ما را که شمار در میون خشم از آن نباشد بر اهل عیش و شربون ز مصلح شهرت بود آن گران محفل	که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد که چو باد کوچه عظم نفسم غبار دارد که ز عشوه چشم بندوز کز شکر عیار دارد
--	---

ز شهید غنچه او در این نشانه عرقی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام که دم نفس خون نمی رود غیرت برم بشا و سه عالم که بیگاه تکلین عشق بین که با این جذبه طلب سعراج غیرتت سر کو کین و سه معموره دله اگر هست باز گوی خیزد کوی عشق ز دیوار و در فغان در سینه هست که آغشته با الم	سپیل هزار زهر بچگون نمی رود از خلوت وصال تو بیرون نمی رود صد گام رفت محفل و بچگون نمی رود باور کن که ظلم بگلگون نمی رود کاینجا سخن بلک فریون نمی رود کاسه وای دیده که از خون نمی رود آه که در غم تو بگردون نمی رود
--	--

عرقی تو خود مرغی که بیداد دشمنان
زین پیش میشد از دولت اکنون نمی رود

مرا چو در شب بجز خطر آب بگذارد بر اسه شربت بیچاره عشق او رضوان عطاسه او بکنه جلو با کند فردا و سه که سخن من آید ز ابرخمن بیرون ز خطر آب پلاک ز نظاره کن عرقی	قرار در دل و در دیده خواب بگذارد گل بهشت بوزم کتاب بگذارد که دستگار ز ننگ ثواب بگذارد ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد که عبرت رخ ماز خطر آب بگذارد
--	--

این شعر در مجلس خوانده می شود و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است و در مجلس خواندن آن بسیار محبوب است

این عاویذ از کسان نشانیان در دست است که در این عالم
صید افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است

اگر لب تونه در دل نمک نشان آمد	بتازه کردن داغ نمان که پروازد
چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم باک	بقیامت گهر این دامن که پروازد
گر شمه گشت جهانی چنانکه دل سنجوا	مگر بسوختن کشتگان که پروازد

و هم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید	رو و صد بار جانم نفس بیرون باز آید
نهان هر نامه عجزی که بنویسم لطفت او	روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید
زند بر که بلا صد طعنه فر و اعرصه شمشیر	اگر نازت بان هنگامه با این ترک باز آید
ملاکات بر داغ رشک مرغان هوا سوزد	بسوی بخت هر که با صد طبل باز آید
نه عزم حساب از مانع نگرود و همت عشقم	نیاز هم را نوید صد قبول از بی نیاز آید
دل عشوق را ذوق است از همی عاشق	که گر محمود را گوی بیاد دل ایاز آید

بنام و نعمت حینت مناز اندیشین عنوان
که عمری از بخت در دبا آن گرساز آید

گر بخواه با جلم دید جهان گرم نشد	حال دل حسیت که شب بخیان گرم نشد
تا و کی ز دردم یک چنان آتش دل	تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند با کوز از دل بود و نبود	جز ببل دیده ما درد و جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه او پیش شوق	آمد از دل نبر با نم که زبان گرم نشد
و چه گرمیست درین انجمن شب که شرم	شمع و پروانه به هم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درو	گشت خالی و مرا کام و دبا آن گرم نشد

این عاویذ در آن عشق و سوز است که در
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است

این عاویذ در آن عشق و سوز است که در
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است
عصیان افغان نشانند که در این عالم نشانیان در دست است

بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 حق تعالی در این کتاب چه در هر کجای که هست
 این کتاب را به هر که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست

نصیحتی گفتند دوستان آنم باید تو
 نهی آید زیر ویزاستماعش در نشیمن را
 بنحاشاک استخس زنی که اینجا باومی آید
 ز سر تا پا صدای ناله فریاد می آید

همانا دیده سخن عزیزان آفرین است
 که می آید زیر بر شمش باز خوش نشاومی می

مرا از مگده سینده داغ میروید
 تو پاسی که بده آماده کن که در هر گام
 بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا
 سیح کو که آفتاب را سفرش
 هزار کعبه شراب هزار کشته دوست
 هزار حسن که شعرم زانستین افشاند
 ز بر میگاده بخت پسر باغ میروید
 هزار نفس بر ابراه پسر باغ میروید
 ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
 که از خوشترینه تا شجر باغ میروید
 که از آن سلامت ازین در و داغ میروید
 که روضه روضه گل از داغ میروید

مگر ترانه سخن که بگلشن بر و
 که با ناک در دوستان باغ میروید

جماعتی که بنا موس و نام می گفتند
 بیا بهین که چه قوی دهند در دست
 فغان که جمله قنادور شکسته دام
 بصبحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
 بطوف کعبه شنیدم ز ایران صنم
 ز نورش مهری که بر همین انگشت
 تمام بوده بکوف گرم و ما غافل
 بدیر درس رستی و جام می گفتند
 همان گروه که می راحرام می گفتند
 کسانکه عیب اسپران دام می گفتند
 که اهل دیر بغار سلام می گفتند
 همان که بر در بیت اسحرام می گفتند
 راهل دل شنیدم که نام می گفتند
 حکایتی که همه نا تمام می گفتند

دیوان سخن
 این کتاب را به هر که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 حق تعالی در این کتاب چه در هر کجای که هست
 این کتاب را به هر که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست

بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 حق تعالی در این کتاب چه در هر کجای که هست
 این کتاب را به هر که در این کتاب چه در هر کجای که هست
 بنام خداوند بزرگوار که در این کتاب چه در هر کجای که هست

نگاه تلخکمان دور دراز لعل و بار	که آب زندگے نگاه زهر آلود میگردد
ندغم ز کد امین باده سستی میکند عرش که ناکامی طلب در کینه مقصود میگردد	
هر جا که است غمزه زن آن غمزه آئین میبرد از وعده گاه وصل و پیرم تا غمخاندنم که باد عیش باد وصل آمد نسیم مژده گر بار سجاد است لهر که که نالهش میبرد خیزد و عامی از لهر که معبد ناتوسیان	دل سید به جان میچکد مهر و دین میبرد آرام در خون میسپرد امید تکین میبرد گر خون دل گل سید در دروغم چین میبرد بهر چه غم راهر زمان صد گونه نفرین میبرد با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد
عرش در جانز جالبقین کند بهر صنم کین است بجان ناگهان بن حلقه شید	
تشنه لب فتم سبخت چشمه کوثر نبود از بهشت آفانها سیرفت کا بنجا و شل هرگز از بهر پریدن مش جان کوشش نکرد عشق بت وز زیده ام عمیبت میبرد	شعله بر فتم بدوزخ بهشت خاکستر نبود رفت دندانهای غضبلی مرد و اکثر نبود بود پایش بسته آخری نصیب از پر نبود گرد دل بسیار گشته مطلب دیگر نبود
سینه بر تیار دل پشله عرقی تا بکی هیچکجه بجا دل را با لش و بستر نبود	
بنازم شیشه می را که خوش ستانه میگردید کسی شش کا مهل شد تشنگ لذت ماقم دل خود را بان خوش میگردید حسرت کش دنیا	سرخ کرده و در دهن پیمانه میگردید چنان گر نوحه ساگر گردید از افسانه میگردید که خلاق جهان یک مصیبت خایه میگردید

از آنکه جو باید دل از غم ببرد
بهر چه غم راهر زمان صد گونه نفرین میبرد
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد
شعله بر فتم بدوزخ بهشت خاکستر نبود
رفت دندانهای غضبلی مرد و اکثر نبود
بود پایش بسته آخری نصیب از پر نبود
گرد دل بسیار گشته مطلب دیگر نبود
سینه بر تیار دل پشله عرقی تا بکی
هیچکجه بجا دل را با لش و بستر نبود
بنازم شیشه می را که خوش ستانه میگردید
کسی شش کا مهل شد تشنگ لذت ماقم
دل خود را بان خوش میگردید حسرت کش دنیا

سپاهی عشق گلابی شادمان ز سرخس
با بیست و پنج سالگی در کعبه
مهری از کعبه در کعبه
مهری از کعبه در کعبه
مهری از کعبه در کعبه

برغم تو به من چون بست پیاله نوشد بهای گوهر یوسف کسی خود او نشناسد کسی به بندگی آرزو که در شمال عتاست غبار کوچیکت بد منش نشیند	برومی گرم تو ساقی که خون تو به نوشد همان به است که اورا کسی باو نظر و شد در بهشت به بند و بر و خویش نوشد لباس در تو بر هر که روزگار پوشد
--	---

نگو میت که مرز تیغ بجز بر دل عمری
رضا پده که بس از مرگ در کعبه بخورد شد

دل از گوشه گلشن بطوف باغ آمد بلبلمان چمن بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سپاهی آفتاب این بس	مگر خزان شده وقت نوای زانغ آمد که عند لیب قفس دیده به باغ آمد که آفتاب ورین خانه با چراغ آمد
---	--

مگر وظیفه عمری نداده باده خویش
که سوئے صومعه مخمور و سید باغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد چگونه حرف نم آرم باین بیار لب چنان زر و تو پدیزم گل مراد لب ز بس خیالی تو آورد بجوم چشم دلت بمن ده بردی که شمر زو بین	که آب دروین آفتاب میگردد که شعده میزنند آسما و آب میگردد که ز هر گریه چشم گلاب میگردد بگرد هر مژه صفا کتاب میگردد که از تو چون دل مردم خراب میگردد
--	--

چه شمس ندانم بینه عمری
که درون از نفس او کباب میگردد

برهن گیشم که صدم طعن بر جاب و	طاق آفتابخانه ام صد خنده بر جاب و
-------------------------------	-----------------------------------

ز وقت سالیانی است که در این
زده عشق ای بابا دولت می کند
جان سلامت شکر بود خدای می کند
رو که رخ می کند بدین آرام داشت
دل که در غمش بیاب و بسیند که با او
بیش ساده لوح که که بسیند و بسیند
دانش که طاعت کرده مجرب بیگانه بود
حضرت جهانی نداده محبت بگویند
ما در کعبه ایجا که بیایم که بسیند
توون ز جرم بیگانه بیگانه بسیند
توون ز جرم بیگانه بیگانه بسیند
توون ز جرم بیگانه بیگانه بسیند
توون ز جرم بیگانه بیگانه بسیند
توون ز جرم بیگانه بیگانه بسیند

بفطانت نشد شود ظاهر بجان
سگ آن صبر زو بگویم که در کعبه
نم ز قون در کعبه او قون زان از زوینال
بفطانت نشد شود ظاهر بجان
سگ آن صبر زو بگویم که در کعبه
نم ز قون در کعبه او قون زان از زوینال
بفطانت نشد شود ظاهر بجان
سگ آن صبر زو بگویم که در کعبه
نم ز قون در کعبه او قون زان از زوینال

سبب تا بگویم از انبازندل پیرانش
مخلف از عجزی تا بویستن و کینه
باز بوی تا بگویم از انبازندل پیرانش
باز بوی تا بگویم از انبازندل پیرانش

بمیدان شهادت پیر بزرگ بصدق و تق ازین عهد شباب نیز و آسایشی است دل شوریده دارم که هر که بشکیندش خدا یا کشتگان عشق را کج دو عالم ندامم سلبیدم داد یا کوشش دانه	بشارت ها که از خاک شهیدانم بگوش آمد که شش پایش می آید اگر اسیر گوش آمد نصیحت را فرستادم در میان خوش آمد که اینک قیامت نعمت بالذات فرود آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کاشن بگوش آمد
--	--

در نگارنده آتوب صد جا چیده می بینم
گر از یاد و حیرت دل عرقی بپوشش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد گر بر حله بی نشانی افتادم ند از عرش محبت بگردان نیست خلاف عهد بنجواهی بغم مصاحب شو بود عطیه دیوان تا اید سے بس	و عا بکوبه حسن قبول می گردد که ره ز بادید بر عرض و طول می گردد که در مزار شهیدان قبول می گردد که عافیت بنسیم ملول می گردد حواله که بگرد و حصول می گردد
--	--

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب محقول میگردد

دل بشد فرزانة عقل از فسون لکیر شد نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود یا فتم تقصیر رنگی چون با لکینم نشست کیست تا گوید بشیرین که بواجاد بود گر ترا بهیر گفتم شکوه مقصودم نبود	لک شو تو هم را فریبیت از پی فتمیر شد بر خون او در گوش تا قابل زنجیر شد گر چه ستغنا حی سنش مانع تعمیر شد آب چشمم کو کین داخل بگوشیر شد شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد
--	---

چرا که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود

فغان ز طبع تو کوه
باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود

باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود

باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود
باید که در میان بود

کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت

تا نشانی هست مراد از هم گلگون فیض با یوسناکان نفاق آینه در غم صحبت دین اگر نیست کین بسج پریشا بود راز عشق از این تراوش میکند ترس مرغ صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق	بانگ برشد بجز جان زن تا سبک بازی کند عند لیب قدس از افغان هم آواز کند بر همین بر اهل دل شاید که طنز می کند گر بود روح الامین محرم که غمازی کند عشق را در پرده بر تابا دولت بازی کند
--	---

فرخ شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست
کافرین درست و تیغ عری غازی کند

چو مرغ سدره که در نشیان بیساید بر انم از در یاری ادب که گنجد رزق شک حوصله ام همان بود دل پیش مکن بکاک بپاز سچه ام بزن ز نخه مهر بیخ بر سوک گلشنه کا بنجا دلش که مانده شود آسمان در آزارم چنان بجاتم دل در غمت کنم شیون	بچین سنبلی زلف تو جان بیساید ز رنگ بوسه ام آن آستان بیساید گر شمه که دل آسمان بیساید که خون چکان لیم از الامان بیساید ز بوسه سوختگی کفنر جان بیساید بهر ارسال پس از من جهان بیساید که کشتگان غمت را روان بیساید
--	---

فغان که تلخ تر شدند بپیرم عری
فشد که زاعنی ازین استخوان بیساید

آواره دله که روش خیر نداند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر زهار دکا ویدر دم کین مرغ سرست	پر آبله پاسک که ره سیر نداند پروانه چرخ حرم و دیر نداند آمین شبر و قاعده خیر نداند
--	--

کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت

دیوان عربی
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت
کتابت است که پسندگان نیکو اند
بوی عقل شای که در دیانت

ریحان برود عالم مستجاب بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
در باغ نقیض نشا بدیشتنا غنچه دل تقدیر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید

دارد عیسوی بقرح دانتهم و له غسل شهید عشق با تش منور از آب	مشفقند هشتم که مراد رگلو کشند چون شعده را باب گمشد شو کند
--	--

این نیت که با دل عرس نمر شده اند بر صبر بایدیش که بدر تو خوشند	
---	--

آن طره چون علم بر روش میزند ز بنا روش باشا درین بزم آتشین من در نفس که از می این عشق بد گمان ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر در صیدگاه غمزه او تا بر روز عشر	ناز سبک عنان بگفت هوش میزند تا نغمه حلقه بدر گوش میزند قلم منور بر لب خاموش میزند سنگه بجام رند قدح نوش میزند امید در میان خون جوش میزند
---	--

عرس با بل هوش سحر است جام درد عشق این صلا بگردم هوش میزند	
--	--

دره سودای او فرزانه در خون میرود ساغر آسودگان غلظه چوستان در سزا بسکه خون آلوده نیرود و از شمع دلم از بر دین لب ندانم خون شود یک گم گریه در خواب جگر پریش تریگان در دماغ	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود میکشان عشق را پیمان در خون میرود در سواد محفل روانه در خون میرود کز تله دل با بس آفسانه در خون میرود نال مستور و نفس بستانه در خون میرود
--	---

از نگاه کرم عرس دیده مال مال بود گریه زد موجی و آفتشانه در خون میرود	
---	--

بچهان چه کار سازم که با ختن نیرود	بگداهم ملک تازم که بتا ختن نیرود
-----------------------------------	----------------------------------

و لکه عین بیکار و سواد عشق
مستجاب بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید

در باغ نقیض نشا بدیشتنا غنچه دل تقدیر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید

در باغ نقیض نشا بدیشتنا غنچه دل تقدیر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید
بیو سر بر سواد عشق است که با نظر کر کشاید

حسن از عمل آشنایه سرت و باز گشت جز با گریستن مژده در جهان نبود هر چند دست پا زد مرا شفته بر شدم	لنه هر که خون چکاند ز رخ ز سر ساز شد آنم ز سر صحنه دیده مانا گواشت ساکن شد مریانه در یا کنار شد
---	---

عرقی بے ملاف که بر رخ تا ختم
مردے کنون تاز که بنجته سوار شد

گو عشق که شمال عقلم جنون چکد لب تشنگی ز ریشه چشم کشد برون خوشن ل بدانم ار بچکد خون دل ز خم دل نیست اینکه در وقت نشت خون چکا	از گریه نوش ریزد و از شد خون چکد آن قطر با سے خون که ز ریش درون چکد دل خون خویش می خورد از دید خون چکد در دزد در وجود و خونی ز خون چکد
--	---

عرقی نکویت بچکان خون دل از چشم
گرنگ صبریت بهل تا برون چکد

بلوغت سحر در کف بر میان زنا را باید ولیکن نکته ستانه راه شیار می باید دست آورده ام اندازه و پر کار می باید و کرد عاقبت با و زرد غمخواری باید نیم با دوه در تیش دستار می باید شمارا سحر و مار است وز نار می باید	بلوغت سحر در کف بر میان زنا را باید ولیکن نکته ستانه راه شیار می باید دست آورده ام اندازه و پر کار می باید و کرد عاقبت با و زرد غمخواری باید نیم با دوه در تیش دستار می باید شمارا سحر و مار است وز نار می باید
--	--

مجت آفتاب محشر و مشکل که عرقی را
بصحرای قیامت سایه دیواری باید

Handwritten marginalia in various directions, including:

- Top right: کز ناز عشق و ناز عشق...
- Top left: کز ناز عشق و ناز عشق...
- Left side: کز ناز عشق و ناز عشق...
- Bottom right: کز ناز عشق و ناز عشق...
- Bottom left: کز ناز عشق و ناز عشق...

درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود

بروزگار من ای شمع آفتاب منمند
که در سیاهی روزم چرا غماگم شد

رسید محل عمری باستان بهشت
ز عیش خانه حنبت فراغماگم شد

بے مستی و آشوب چون چند توان بود
شمرنده ز شکستن سوگند توان بود
تا چند خود آرامی خوردند توان بود
دردی نه بلا می نه چنین چند توان بود
صد سال بیگم خم تو خرسند توان بود
تا چند ای عیشم فرزند توان بود

تا چند بزنجیر حسرد بلد توان بود
جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات
بے رنگی و دیوانگی پیش بگیریم
در رنگ فرورفتن درین صحت و آرام
گر قرده الماس و مادام برسانند
یعقوب مدد دل بجز گوشت مردم

وله

بجا هم هر چه بر سر است لبش تر پاک خواهد شد
کرمین پس در پاک دستان بی پاک خواهد شد
که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد
چو میدانم که در جولا نگه او خاک خواهد شد
که صحن مسجدت فردا زمین تا ک خواهد شد
که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد
بجویم عاشقان کوی او افروود خوشیالم
چه غم گرد من پاکت بخونم گرد و آلوده
نیم نامید اگر دستم بود کوفته ز دانش
ز مسرت افتادیم در سجده ای ز راه شوخ
چه چاک پیرین و ذری از راه درین محافل

شود سودا پاپوس تو افزون در سر عمری
درین زودی سمانا بسته فرنگ خواهد شد

در ملک عشق هر که شنیدش نمی کنند
گفت شنید ما تم و عیدش نمی کنند

درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود
درد کوفته بود و در کوفته بود

دیوان عمری
چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد
بجویم عاشقان کوی او افروود خوشیالم
چه غم گرد من پاکت بخونم گرد و آلوده
نیم نامید اگر دستم بود کوفته ز دانش
ز مسرت افتادیم در سجده ای ز راه شوخ
چه چاک پیرین و ذری از راه درین محافل
شود سودا پاپوس تو افزون در سر عمری
درین زودی سمانا بسته فرنگ خواهد شد
در ملک عشق هر که شنیدش نمی کنند
گفت شنید ما تم و عیدش نمی کنند

بهر کجا که نغمه یاسه بیشتر باشد
سنافت سایه تنگه که بارور باشد
که مرگ دیگر و آسودگی دیگر باشد
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بران درخت تشنید که بی ثمر باشد
ز آب دیده ماده امشی که تر باشد

بودند بجهر که نگاه من مشوق
نمکد از تو نگمیرد شهیدان محبت
در صد معزه ز با دهنان باوه گسارند
بویگانگی آموز حیارا که خبر کرد
از جود تو این مشت گدازا که خبر کرد
از شیوه مایل ریارا که خبر کرد

عربی بتورندان ته خم لطف نمودند
از شیر گیت ایل صفارا که خبر کرد

گریم و یاسی ملک خاک رنگد باشد
و آفتاب ملک گشت نعت با همه عمر
امید عافی زنده زنده است و غیر هم
ببال نبوش مسانای جانکاش عشق
به به نهارت طوبی که مرغ محبت ما
آتش جگرت نگان نگر و خشک

تمام کتشم و ناله بی اثر عروسی
فغان که و وز خیال ترا کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
شکست شیشه و دریا خایه و بنجران
اگر زویر بر زنت بلبلون کعبه مباد
هزار شیشه تکی گشت تنگ و صدفگان
چه محنت آورد آن جمع را که پیاله که تو
فغان عادت عرفی که با تو دشمن جان

که نغمه نازک اصحاب پند در گوشند
هنوز میگذرد آشوب عافیت گوشند
امید و یاس درین کوچه دوش برودند
هنوز بنجر از ته پیاله دوشند
بریشه دل شان منجلی و خاموشند
ریش زوی ز دلش دوستان فراموشند

دیوان عرفی

چنان برود هر جا که
که در سعادت باک بود
خواب درون تو
از آن که در عین
که در سعادت باک بود
خواب درون تو
از آن که در عین
که در سعادت باک بود
خواب درون تو
از آن که در عین

بوی

دل و جان هر دم از هم می ربايند قبول مشت و مايش را مييد	
ز کوسه عشق نکند شکسته می آيد شهيد ناوگت نم که چون رود بشکار زمانه گلشن کعبه کرايه بخاواد بجوهر درویدانگونه بسته راه نفس	سبوح میرو و آنجا خسته می آيد غزال قدس بقره ک بسته می آيد که گل بر امن ما دسته دست می آيد که بر لیم ز درون خسته خسته می آيد
هوس بهت حرقی مگر به خون زود که ز نهم دار و نهم شسته می آيد	
که دور زلف بهنر شمال تاجه کند بیک دور زده صالحش زانه خوب خورد بصده کرشمه اسوخت تا خطش نرسيد شراب حافر و شمیر من و عمر طول	نفست چهره عاشق خیال تاجه کند هنوز دشنه ماه و سال تاجه کند هنوز کشمش خط و خال تاجه کند پس دو جام در این ممال تاجه کند
مجال حرف سپارش بود و ببل بود کنونکه یافته سخن مجال تاجه کند	
هر جا که است غم زان عشقه آين میرو از زود نگاه وصل او هر شام تا غمنا نام گو یا پیش آید وصل آمد نسیم فرود گر یا شاد می نیست بل هر که که ناس آيد خیر و عای که لیم از مسجد تا قوسیان	دل میچکد جان میید هر میرو دین میرو آرام در خون میطید امید نمکین میرو که خون دل گل میید در دردم صین میرو بهر چه غم بار زبان صد گونه نفرین میرو تا خلوت من قبولی شوب آين میرو

باز به طوفان سبکیده احرام تازه شده
دو صبر به ساسان سبک جانم تازه شده
ز بار زنیانیت همه در کامم تازه شده
دی ایل شکر خنده از شون و لکم تازه شده
طوفان نوح را اول با تم تازه شده
عرقی بجهت تشنه ساقیم با تم تازه شده
ز زود و صاف ساقیم با تم تازه شده
که کتیم اندر دل تو بان هم خوبان خوند
که کتیم با کفن پستان خوند

بسیار بیجان چکنی در دل جان جاگوست
که در زینت خود و صفت بیجان خوند
وید به صورت خود و صفت بیجان خوند
بسیار بیجان چکنی در دل جان جاگوست
که در زینت خود و صفت بیجان خوند
وید به صورت خود و صفت بیجان خوند
بسیار بیجان چکنی در دل جان جاگوست
که در زینت خود و صفت بیجان خوند
وید به صورت خود و صفت بیجان خوند

عالی که نشسته به هم می آید
باز به طوفان سبکیده احرام تازه شده
دو صبر به ساسان سبک جانم تازه شده
ز بار زنیانیت همه در کامم تازه شده
دی ایل شکر خنده از شون و لکم تازه شده
طوفان نوح را اول با تم تازه شده
عرقی بجهت تشنه ساقیم با تم تازه شده
ز زود و صاف ساقیم با تم تازه شده
که کتیم اندر دل تو بان هم خوبان خوند
که کتیم با کفن پستان خوند

آنسان طلب و شوق از خون باز آید
که در صومعه بهین من رخسار پاکیزد
در انعام که عرق بار بار میگذرد
کسی که میگذرد و اشک بار بار میگذرد
عاشقان گریه از دوست بیکار دارند
چشم از پدید آمدن بیکار دارند
راه از ایاب و مقبره بیکار دارند
سوی کعبه رفتن در یاد و خاکزار دارند
جان و دل برای وقت نشن زنده اند
با در و در شیشه خانه است و حمار دارند

دومی که جام شرابی در دست آب نخورد دلت فریب گراز جلوه شراب نخورد که زخم شیر بلا پاسه در کباب نخورد کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد	موشا کسی که دم آب بی شراب نخورد ز نقص تشنه لبی دان بقل خویش بشنا کسی اراده جوان عاقبت نمود رود چشمه رحیوان و تشنه باز آید
--	--

چهره ستانی بی شکریت این عرفی
که توبه کردومی از دوست آفتاب نخورد

که پاسخ سخنش ناگوار سے آید که بوسه دل ز کد این دیار سے آید که از زیارت شهبامی تار سے آید بعالیه که درو دل بکار سے آید ز صدر صومعه تا پاسه دار سے آید	کسی بیدار ناموس خوار سے آید زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم دلی بروشنی آفتاب خنده زند هزار جان گرامی بنم جو نخرند گرازی اوقات خود شیخ آگه یابید
--	---

گذشت مدت همی نکی جان عرفی
ز غیر خانه تنگی کن که پاسه آید

بذوق گریه بے اختیار میگذرد که دیده بے تم و آب از کنار میگذرد که از کسیکه بکشبهامی تار میگذرد که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد پیاله در کف و صرف خار میگذرد تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد	شبی که در قدم وصل یار میگذرد کسی که محرم در دست میداند مخواب و در دل شهباک موج قافله است بهر که غرضه کنم در خویش منم علا فرصت و برهان نشستی بر لب شکار یان طلب نقش هم صید کنند
---	---

چون لاله را با جابجا بخت
درد و دل را بچرخد از زلف انخاب
چشم از پدید آمدن بیکار دارند
سوی کعبه رفتن در یاد و خاکزار دارند
جان و دل برای وقت نشن زنده اند
با در و در شیشه خانه است و حمار دارند

بس بکوی جلوه کن بر ستمقان ز نهیا	سماو عاصی به حسن عالم آرایت کند
عربی ارمائی قدم در قوا و اهل خرد	
صد میان خار خندان تحفه پاید کند	
روایت ذال معجمه	
مجنونکه عیش از غم لعل شود لذند	حرمان بکام او چو تهنه شود لذند
شمت بلذشتی کی رسد بصلح	کے اضطراب بچو تهنه شود لذند
این تلخ گریه را شکر آمیزش کن چنبد	تا گریه ام چو خنده به سلیه شود لذند
بی تربیت شامل حسرت کہاں فیت	سنا آفتاب میوه طوبی شود لذند
چون سر کنج حدیث تو با ذوق اهل حال	کار سے اتم کہ لفظ چو سنے شود لذند
عربی چه خوش بود که چو کوه گنم سوال	
مانند بوسه بر پیشانی ز سینه شود لذند	
روایت راسی مہملہ	
گر مرد وفا سے زہ بازار الم گیر	رو چہ ز لباس کن دامن غم گیر
اسباب پریشانی سے دل مہر جمع است	دامن بلیان بزودہ و راه عدم گیر
عیشے نعم دوست برابر تو ان فیت	رو کام دو عالم ہمہ را بر سر ہم گیر
ساتی موسیٰ موزی جام از دل نیست	تا وان صرستے کہ شکستیم زخم گیر
خاکستر پر از طلبکار موم است	آخر کہ ترا گفت کہ آہو سے کرم گیر
مان زلف برین صید کنش کین عربی است	
اسے باد سیحی رہ گلزار ارم گیر	

شربت با پس جام صبوی گلابی
 شربت با پس جام صبوی گلابی
 شربت با پس جام صبوی گلابی
 شربت با پس جام صبوی گلابی

بہترین وقت بخت با کلبا
 نہ از این وقت بخت با کلبا
 نہ از این وقت بخت با کلبا
 نہ از این وقت بخت با کلبا

دوام کوی
 سوال
 سوال
 سوال
 سوال

بہ از کف زبان گوئی سود غنا
 بہ از کف زبان گوئی سود غنا
 بہ از کف زبان گوئی سود غنا
 بہ از کف زبان گوئی سود غنا

مطلب اجل جان ندهم ایل افغانی کن چاره دل پادشاه
یاد و نیت از آن غمزه تو غمزه یار
عشق اگر سطلار دول صد یار یار
عشق این گونه دل جان ندهم ایل افغانی کن چاره دل پادشاه
عشق این گونه دل جان ندهم ایل افغانی کن چاره دل پادشاه

باده می گو ورق لاله و شمشاد بیه عدل کسری چه کند با فلک قدرت خم خسر و آوردی و بستیش در قصر بروج ساقیا دختر ز منتظر مقدم ماست کردت مرده بگویم که چکن با تم گیر تالک لای دل من افسانه غم گوش کن بتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم	هر چه در معرض با و آدره گو باد بیه شکوه کز تو که نشود از یاد بیه باز گرد ای فلک و مژده بفرم بیه بنشانش بر محبله و داماد بیه نام دل بر اثر ناله فسر یاد بیه شکوه پیش کس از من ناشاد بیه تو مرا عفو کن جبرم من از یاد بیه
--	---

عربی اندیشه مرغان چو تو توانی دید
کو جهان شمس تر و نام تر از یاد بیه

بگبم گیری جان انگین کیدی دیگر چو گوتم تنگدل شرح غمت هم نمیت گویم هم از غم تنگدل شتم هم از شادی که غم کسی کرد و عرفناک از چیا گاهی می هر دم شهادت غمزه اویتیم حسرت به تیغ زود قدم چون رنج فرمودی بیالینم مرد در دم مشو این گرت برست جرم دهر نیشاند	که شاید در حریم سینه بفریب غمی دیگر که در شرح محبت کفر باشد محرمی دیگر که نباید دلم راره بسوسه عالمی دیگر محلستان جمالش تازه دار و شبنمی دیگر بهل آه هم این شیون با کن با تکی دیگر بنایت مشرقم بر برگ نشین کیدی دیگر که هر دو روز کرد دست آزادی غمی دیگر
---	--

کفن شویم بخون دیده تی در چشم ز زمزم
پرستار صنم هست عربی از زمزمی دیگر

بر داسه غم خبری اند دل آواره بیار
انچه درین سفر اند و خستی یک یار بیار

بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار
بسیار کن هر چه پیش از است یار

دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی

دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی
دیوان عربی

از سر و کار جمال و علم روشن بنور
 یوسف از نور نخل غازی کسرتان بگریز
 بدی بیایین و باغ پرستان بگریز
 زین ابوسر و از بو جی این بنور
 سبب سحر و شمع و دود و دل کا خاکی بگریز
 سبب سحر و شمع از صبح این عشق و عشق
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور

ای عالم فراغ مروت که هست ان
 خاکم بیاورفت سر سیم هر طرف
 از تیر کاری تو بخون بیطیید دل
 تا بوت من روان شد و بهر دایع او
 جانها سے زخم خوردہ از بی روان ہنوز
 میجوید از دلم غم عشقت نشان ہنوز
 انگندہ غمزہ تو بیار گر ان ہنوز
 جان گریہ ناک کند از ان آستان ہنوز

عربی اگر چغت بجلوت سر خاک
 بند در ہم زخوتیوراہ قغان ہنوز

ای دل شوق این بر نامہ زبان بسوز
 کردے قبول منصب پروانگی دلا
 این شعلہ در جگر تو ان پیش ازین نیست
 تقسیم کبوی او بر سے ہمیشین بیار
 آسودگی مباد که عادت کنے دلا
 تنها بگوشہ روتامی تو ان بسوز
 خود ہاز وی پیش او این مان بسوز
 تا چند حفظ آہ کنسم کو جهان بسوز
 امی است استخوان درین آستان بسوز
 رویک نگاہ درکش و در صد کمان بسوز

عربی بسوز دایع گلے بر جگر وے
 تا کے بر حمت نفرید ز نمان بسوز

مدہ ستلے ام از صلح بیدار ہنوز
 سبا و روز قیامت بو عدہ گاہ بیار
 بست بوس تو از ذوق جان بر یک
 فر گرفت در و بام دیدہ راحت
 شوم خدا تو امی دل کہ جگر خوبی لیک
 خدان گرفت گلستان عشق را عرسے
 کہ می شوم بفریت امیدوار ہنوز
 کہ دل نشسته در اینجا انتظار ہنوز
 نبردہ زخم ازین لذت شکار ہنوز
 ناشتہ گرم گاہ ہم بروی بار ہنوز
 ریادہ غمزہ اومی شکوی نگار ہنوز
 ندیدہ خرے فصل نو بہار ہنوز

بکلمہ کلین باغ گلشن
 و از نخل غازی کسرتان بگریز
 بدی بیایین و باغ پرستان بگریز
 زین ابوسر و از بو جی این بنور
 سبب سحر و شمع و دود و دل کا خاکی بگریز
 سبب سحر و شمع از صبح این عشق و عشق
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور

دردین
 ویدہ عام ز تو دور و دور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور
 و بجز از نذرانی و سست و لی و این بنور

باز در این عالم در غایت شوریدگی
مسی فریادش ایام عاصی و خوییم هنوز
وز غبار ظلمت محسبان سیمیه ویم بوی
کرد در دور جهان نگذاشم عرقی هنوز
بیج و تاب در دور هر سر سویم هنوز

روشناسی عالم در غایت شوریدگی
مسی فریادش ایام عاصی و خوییم هنوز
وز غبار ظلمت محسبان سیمیه ویم بوی
کرد در دور جهان نگذاشم عرقی هنوز
بیج و تاب در دور هر سر سویم هنوز

عرقی چون نایت ایام دوستی
در پای آتش است محبت کرانه سوز

رویت بین محله

بزم وصلت دیده ام کن هر در جام
دانه می ریزد آغوش می کن می بین
جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی بگشت
تا نیایی رهبری کام حلب دره سینه
شرم دارای مدعی بشناس گوهر زغال
خاله مهر و محبت را اطلوعی مهریت

میشیندم شربت لطف همین نام است پس
شیوه صیاد بی انگلین ام است و پس
خوبی تا است رخساری اندام است پس
کز در بر مغان تا که یک یک کام است پس
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس
کس نشان زنده ز صبح تنجا جان است پس

دوران عرقی
موسی غمخیزه در روزگار ام کیم
صد جلوه کرد در روزگار ام کیم
عرقی در روزگار ام کیم
آلوده آنگاه در خواب ام کیم
رویت قیامین ام کیم
قوام جان با نایاب و شاد تو تا شایسته
ایام صبح قیامت ام کیم
گلک با نایاب و شاد تو تا شایسته
رویت قیامت ام کیم
قوام جان با نایاب و شاد تو تا شایسته
ایام صبح قیامت ام کیم
گلک با نایاب و شاد تو تا شایسته

فغان ز خانه عرقی که کزین بیخ
دوش در صورت آید غم بر باد
جابه در کف و زانجا بیخ
بهر باده و شاد و شاد
عنه این سر عثمان
بن اسلام
عنه این سر عثمان
بن اسلام
عنه این سر عثمان
بن اسلام

مستی از اندازه که بیرون بود عرقی رفتند
بر دماغ نشت خم کز بوی نشت آیم بوش

تا برده ام بکبره و عشق نشت خوش
مخمر خاشیم فراسوش کرده ایم
شاهی که ظلم را بمیانجی عثمان دهد
مهلت بچو که پیشتر از عهد غنچگی
کرد دولت این بود که بدو پیش داده اند

دارم وظیفه از جگر نشت نشت خوش
هم عهد های ساقی و سحر و نشت خوش
تیغ عدوی ملک ساند نشت خوش
گل باز بده بود ز شاخ و نشت خوش
باید گریستن هم و کی را نشت خوش

عرقی هنوز در دست و ن همتان بکن
طوفان چو تند شد تو مینداز نشت خوش

پادشاه در کیش اول از جهان نشت کیش
لاف مروی میرنی در نخبن با تو باش
غمزه را باز در مرغان زخم راضاع بکن
آسمان است اینک حاکم کشته تر در نشت

سهر و رم می کش در از دست نشت کیش
خویشتم با چون نمان در گوشه خلوت کیش
اینک در جان بلب کز کشته تر نشت کیش
آفتاب است این که نازت میکند نشت کیش

شهره در عاقبت عرقی قبولی نیست لیک
استین غم بگیر در دهن عصمت کیش

شهید او که بود آب و رنگ یا تو نشت
خوش آن سعادت مرثی که میکند در دم
ضعیف تر شود از نعمتش ز باوه و نشت
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی نشت

نشد خضر و سیجا بدوش تا بوش
گر شمه تو ز اوج هوا که ما بوش
وظیفه خوار محبت که غم بود تو نشت
برون در گل و سبیل ز دور تا بوش

نقشه عود کی در نشت ازین دور
نوبه از باوه درین سجاده بدوش
وسه ز باره بر کف نشت
نیک است که ایامت صلال
نغمه ایست که نیت بدوش
چون سوزنده را عود می افروزد
در غم خیره با باز وقت نشت
بان سبیل کزین غم زانو نشت
نقشه اول کز دور نشت
نقشه دوم بجام که نشت
نقشه سوم بجام که نشت
نقشه چهارم بجام که نشت
نقشه پنجم بجام که نشت
نقشه ششم بجام که نشت
نقشه هفتم بجام که نشت
نقشه هشتم بجام که نشت
نقشه نهم بجام که نشت
نقشه دهم بجام که نشت

نقشه اول بجام که نشت
نقشه دوم بجام که نشت
نقشه سوم بجام که نشت
نقشه چهارم بجام که نشت
نقشه پنجم بجام که نشت
نقشه ششم بجام که نشت
نقشه هفتم بجام که نشت
نقشه هشتم بجام که نشت
نقشه نهم بجام که نشت
نقشه دهم بجام که نشت

خون جگر منم بلاست سینه منی شب
در او دل من سینه منی شب
نور را بجا است سینه منی شب
تو را چه میآید که هر صید که زخمی از تو یافت

خلوتی که ز نو شمع بگمن اندوده شد
سرب نبال تو دار تا بود جان در غمش
کو توی دارد کند آفتاب از رورش

عربی آن تر و منی دارد که بهنگام عذاب
آتش دوزخ ببرد گر فشاری در غمش

گر چشای بی باک چاشنی صحبت خویش
چون بخور ز خودم ساندند تشنه کنون
گشته ناز که چاکش گشته شیر سجا
تا و گر جاسه بد ما نماند از غیرت
نم ز مهر آرده ام بر سر بالین دم نزع
دهن خویش بپوشد لب خود بکبیده
جام می گیر دور و بر باد و عفت خویش
تو هم این لطف کن تا بکنیم منت خویش
چون نمازند شهیدان تو بر حالت خویش
یازب آگاه شود در تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم صرخت خویش
چون در اندیشه به بنید بجان صورت خویش

عربی از یاد می وصل بر موهوش خرد
بس که بی یار دلم تنگ شد از غمت خویش

در دل شکنی آفت صرقت نگاهش
طاعت برد دنیا چه تمتع برد از رحمت
ما لشکر عشقی که تشنیم در عالم
ره بر سه کنعان بکنند خجلت بهتان
شاید که با لایش و اما نشش نگیند
از جور فلک مانع نگردد دل عشاق
سهلست که از نا همیشه شش نوز تاج
طفلی که بر سر کند از طرف کلاهش
کز فرهاد دور بود تارک شاهش
چون آب فرو سیچکد از تیغ سپاهش
تار و بره شکر کند محنت جاهش
بسته که بدامن نگر طرف کلاهش
این بانچه پرورده نیست گیاهش
عربی که در عشق بود ناصیه گاهش

این خست که از ناله پیوستن تو
از سب که بود جان در غم
این خست که از ناله پیوستن تو
از سب که بود جان در غم
این خست که از ناله پیوستن تو
از سب که بود جان در غم

لکاتی که از غم بیرون آید
کوهی که از غم بیرون آید
کوهی که از غم بیرون آید
کوهی که از غم بیرون آید

بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم

هر حدیثی که پرسم از بهت
آتش عشق نشاء دارد
۱ بر و از جواب می چکدش
که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرقی از زرد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بهر با نهم با برون ز خانه خویش
بهر طریق که بگذشت تبلی بهت نیست
دران و یار دلم کرده خوبد مستی
ز مشکلات محبت نیفکنم واسه
نفته سرد هم از دیده سیل خون که سباز
بگماه بان خودم من ستانه خویش
بسوز و داغ شوار عینت شبانه خویش
که محتسب کند از شعاعه تا زمانه خویش
که مرغ عقل نسازد باج آنه خویش
غم زمانه برود جدوی بنجانه خویش

درین مکوش که آید دولت بجان عرفی
که مرغ شوق بخوابد در شبانه خویش

دلی دارم که سچو شد ز هر چه خوش خویش
بافسون میکند آتوده در دعافیت بخشیم
ز گلگون کند زنت بدوش کو کین شیرین
اگر در جلو گاه من آید عشق بی پرده
بیدارم چه بیدم بان لبهاست بیدم
بیتیر غمزه اش نامم که صد جا بشکند دل
نه آن خونی که توان از رسیدن او بیرونش
بیا امرگ و آوازه بخش از رنگ آفوش
که ساق عرش غیرت میرد بر با گلگونش
شود معلوم بر لبه که لیلی بود و مجنونش
که دارد خنده بر امید من بهما میگوش
بدست معجز عیسی اگر آرد بیرونش

چنان جن قبول در استیاست عرفی را
که هر ساعت مرا خوش آورد بیدار کرد و خوش

بجان باغچه جانان در دلم
بجان باغچه جانان در دلم
بجان باغچه جانان در دلم
بجان باغچه جانان در دلم

بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم

دیوان عرفی

بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم
بهر چه که در دل بودم ز کس که در دلش بودم

چندان سیر شد دل دارندگان گشت صفا و غمزه تو پوزه بست برکمان ترسم که ترک غمزه ز نماز دوستت از بس که قابلیت عشق در شستم سنت بود میکرده جذب نسیم می زلان مانده ام بطنای حق کز سوای نفس انکار فرض شاید و می فرض بر فقیه تا کس سوال سنت فرض ای فقیه خیر	شکر ز شهاب تو بر روزگار فرض گردید عشق ناوک او بر شکار فرض بر شکرگوی جسم کند زینهار فرض کردم عطا حسن تو بر کردگار فرض وز درگش بنا صید جذب عبا فرض بر گروهم نهاده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم من گسار فرض مازونیاز سنت بوسن و کنار فرض
--	--

عربی برابرل صومعه ساغشده گشت
به صوفیان باده نمان کش عمار فرض

روایف ظاهر محله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط شش هفت فیض پذیر از نظر حسرت او مے کشد زارم و صلا گندی نسبت مرا نیز دلور شهیدان همه از ترکش اوست جز کمان هیچ ندارم بگف از صدق خبر	ور بگویم که هر دیده عیانست غلط ور بگویم که بسوسه نگرانست غلط ور بگویم که مراد دشمن جانت غلط ور بگویم که از ان شست گمانست غلط ور بگویم که همین محض گمانست غلط
---	--

عربی از حیرت خوانده چو غلط نشمار
گو بر شش گردنشانی چه گمانست غلط

روایف ظاهر معجزه

کمال حسن و روان جمال در جلوه است
عنان ایمن دل صدجا نکند در گلبندار
تخم بر آسمان طلاییدم نشان ارادت گشت
ز سر سوال غلط با شد از جواب چه غلط
حمارت غم شب می نخورم غم خواب چه غلط
و کز سر غم نکند ز خواب چه غلط
بجسکه در دستان تو سب با کس چه غلط
اگر در دستان تو نشاند از حساب چه غلط
تشاط فانیع و اندوه عاشق است غم خواب
اگر ملان نیز از دیدار شارب چه غلط

دیوان حقایق
دیوان محققین
روایف عین محله
باز این سخن بجهت دل نشود در سنگ
دیوانه و سن ز نقشه و اول و در سکه
روایف ظاهر محله
افشاندم
باز این
مندان
انواع
مندان
باز این
مندان
انواع
مندان

روایت قانون
عزیزم که در روزی در کوفت من ایستاد و گفت ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی

عزیزم که در روزی در کوفت من ایستاد و گفت ای پسر من این را از کجاست بدستی

روایت عین محمد

چنین که آمد منظور لطیف شاه چراغ
ز نور معرفت حق بشارت بر سخت است
بروشن شب و روز زمانه یکاست
بناز گویش کن گوشه کلاه چراغ
صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
از آن زمان که جهان مجلس شاه چراغ

من دروغ تا صیحه روزگار اگر شاه
که بر فروخت بدمازیر نگاه چراغ

شعرل بدون مطلع

چراغ همیشه از نور ساطق است که است
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب
براه معرفت من شود ادای خویش
بچشم فقر چراغ و چشم جاه چراغ
فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
چراغ را بر دگر کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
ورای سفری ازین انجمن نخواه چراغ

روایت قاف

باز بیدان مافوج بلا بته صفت
خرنه شکافان شوق بی رون و در سماع
جان قدیم شته ما مانده جهان بهشتا
چیدم و دیدم تمام آبی و آبی نداشت
پای فلک در میان رسم امان بر طرف
حله نشانان شید تابع قانون و وف
دین تن حادث غذا معدن آب و علف
میوه این چارباغ گوهران نه صدف

روایت قانون
عزیزم که در روزی در کوفت من ایستاد و گفت ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی
روایت عین محمد
چنین که آمد منظور لطیف شاه چراغ
ز نور معرفت حق بشارت بر سخت است
بروشن شب و روز زمانه یکاست
بناز گویش کن گوشه کلاه چراغ
صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
از آن زمان که جهان مجلس شاه چراغ
من دروغ تا صیحه روزگار اگر شاه
که بر فروخت بدمازیر نگاه چراغ
شعرل بدون مطلع
چراغ همیشه از نور ساطق است که است
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب
براه معرفت من شود ادای خویش
بچشم فقر چراغ و چشم جاه چراغ
فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
چراغ را بر دگر کس به پیش راه چراغ
طواف انجمن شه چراغ راه دل است
ورای سفری ازین انجمن نخواه چراغ
روایت قاف
باز بیدان مافوج بلا بته صفت
خرنه شکافان شوق بی رون و در سماع
جان قدیم شته ما مانده جهان بهشتا
چیدم و دیدم تمام آبی و آبی نداشت
پای فلک در میان رسم امان بر طرف
حله نشانان شید تابع قانون و وف
دین تن حادث غذا معدن آب و علف
میوه این چارباغ گوهران نه صدف

دیوان عراقی

عزیزم که در روزی در کوفت من ایستاد و گفت ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی
گفتم ای پسر من این را از کجاست بدستی

آید نسیم شوقی گلها سے درو شکفت

این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
عمری در آتش دل جوئی خموشی
دانع نهان مخلد قفل زبان مبارک

رویت لام

صد مری نهم بلب گیت دلوی دل
تاگر و عشق اشکوه نخبند روی دل
در چشمه سار و در کشت شوی دل
آن بر مراد رحمت این در گوی دل
ترسم نمی عنان تو گیر روی دل
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عمری بکید و جرحه خون بخوردی نمود
هرگز نخورده بود شراب بسوی دل

وردی که با فسانه و فسون رود از دل
صده شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندریشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندم روز سلامت
آنها که در آشوب شب خون رود از دل
از بس که دل سوخته ام کشته صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عمری ره مجنون مروین درونه دروست
کز سبیده گردیدن با من رود از دل

رویت نسیم

تنهانشین گوشه نمانه خودیم
خج عیقم و در دل ویرانه خودیم

جای بهار از جای بهار و سبزه سبزه
بیا به فصل کشته شده از کشته شده
بیا به فصل کشته شده از کشته شده
بیا به فصل کشته شده از کشته شده

بیا به فصل کشته شده از کشته شده
بیا به فصل کشته شده از کشته شده
بیا به فصل کشته شده از کشته شده
بیا به فصل کشته شده از کشته شده

دیوان حرفی
من برو خندان بسوی چنگ ای از ظلمت بیرون
دل بوی گل و گل بسوی وصل تا محرم بوی گل
باز بوی گل و گل بسوی وصل تا محرم بوی گل
باز بوی گل و گل بسوی وصل تا محرم بوی گل

از روی زخم خودی
پس از آنکه در دل
از شراب تنگای جام
از شراب تنگای جام
از شراب تنگای جام

بهرین زادم و کشت مسلمانان بخوام
را کجا و در میان عشق و محبت بود
بسیار دل تمیز و کوشش
زودنار و پرخار و زودنار
بهرین زادم و کشت مسلمانان بخوام
را کجا و در میان عشق و محبت بود
بسیار دل تمیز و کوشش
زودنار و پرخار و زودنار

<p>مالماست زدگانیم که در کوشه غم که بر اهل کرم روی طلب زودکنم گشته ایم از سخن پرمغان سخن دل</p>	<p>آتش دل همه از داغ هم افزه خسته ایم ما که از جرعه جام کرم افزه خسته ایم بفشار نفسش جام خیم افزه خسته ایم</p>
<p>تا بهر عمده عمری که گذر داشته ایم شعش مقصود را این قدم افزه خسته ایم</p>	

<p>سرم کز باوه عشرت خروشیدن نمیدم طبیعی از دوا بر قاست یوانه خون من من آن است می شویم که گرسنال شوق او بریش تازی از مرسم سبب نمک ساید</p>	<p>بدست من برده این که نوشیدن نمیدم مهر بر این عصمت که نوشیدن نمیدم نماید آتش دهن نیز جو نوشیدن نمیدم سوی زالماس ز حیرت خروشیدن نمیدم</p>
---	---

بصد امید با کوشیدن در مدعا عمرت
ز ستغمان با امید کوشیدن نمیدم

<p>حال ما بنگر که آهومی حرم کم کرده ایم می شود اسباب غم اسباب افزون کرده ایم چون تر نهامی مرغان بهشتی نشنوم طعنیه که زن حرم جوین ره کم کرده را پیرماز بستن ز نار لاف کفر زد</p>	<p>رهر امید را در هر قدم کم کرده ایم ماید افزایش اسباب غم کم کرده ایم ما که در او فتاوه و بانج ارم کم کرده ایم این سلامت بس که باره حرم کم کرده ایم کز عبادت پانه در دیر حرم کم کرده ایم</p>
---	--

وله

<p>ز معجزه تنگم جز دوا بران نمیخواهم کس تا که بریشان جنبش و سرور موباشد</p>	<p>چو سلطان محبت ملک باوان نمیخواهم و گر یار منم عقل سرگردان نمیخواهم</p>
---	---

از کز دل کس را یکبار کلام تشنه
ز کز دل کس را یکبار کلام تشنه
از کز دل کس را یکبار کلام تشنه
ز کز دل کس را یکبار کلام تشنه

دیوان عرفی
شعش غم بودم اکنون شاد گروم
از سبب دیدگان و شاد گروم
کوشش من کردم کوشش تو
در کوشش من کوشش تو
کوشش من کردم کوشش تو
در کوشش من کوشش تو
کوشش من کردم کوشش تو
در کوشش من کوشش تو

نوشته‌های دست‌نویس در بالای صفحه، شامل عباراتی مانند "سویاتیان" و "ایچا" می‌باشد.

	یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل عری صفت از بیم تو ای نشکستیم	
دو جهان را بی‌کس برعه خراب اندازیم گوش برنال مرغان کباب اندازیم بحرم بستنی از پیره نقاب اندازیم	وقت نشست که افیون بشارب اندازیم دل از صوت تذر وان بهشتی نکشود ای که برزشتی من خنده زنی باش که من	
بکمال آمده عتقا که مراد سے بر نیم یکدو جامی کبف خویش نرا دے بر نیم سرد و سیم این دل و با یکدل شکو بر نیم بکشایم دل و فال مراد سے بر نیم	چند ازین بشد غم فال کشاوی بر نیم چند ازین مشیشه بگیریم و بر نیم در نیارو که دست غاشیه غم نکند بر دل صد ورق از یاس بندیم گره	
سخنه کشیم حیف که غم خورد و سیم دشمن ترشس خاطر آزاد و سیم نازک دلان گریه بسیار و سیم تسبیح دشمنیم نه زار و سیم ماش نه شهادت و ز نمار و سیم منصور نعمت رسن و دار و سیم	ماره نشین مردم دیدار و سیم هر دم خیال باز سے و فکر کشم ام ای نوحه سنج ناله بزودی لب که ما مایس گزیم شمس در یارانه زهد را در عجز لذت نیست تو در کار خویش شام ای عند کیب گلبن و ستان سمر که من	

نوشته‌های دست‌نویس در پایین و چپ صفحه، شامل عباراتی مانند "دولان عری" و "دولان عری" می‌باشد.

بن کشته با این کسب با این بافت بخت است
و کم از کم زیاد داده ایم

شما که نشانی دارید
در دوزخ عاقبت این کسب است

که از دوزخ عاقبت این کسب است
که از دوزخ عاقبت این کسب است

که سن پنجاه و نه شده و زنا می رستم سرپا ریشم و در پنبه الماس غمخشم که سن در شعله زار سینه تخم ناله می رستم مرا آئینه باید که پنجم تا چه بدر شستم	در دوزخ عاقبت این کسب است سر اسیر کام و در چشم لذت فرورستم نه طوبی ثواب سر سبز که گوشت زنده تا شامی جمال خود و غلامم کجا باشد
---	--

بگو شمع کاتب اعمال گوید عرفی المصافی که نتوانستم ثوابی در گنج صدای دل شستم	
---	--

دین سیه قندیل را از خاک بر آورده شتم بر سر دل تنهیت گویان بجزگان ریشتم ترا بشیون لغزه ناقوس را آورده شتم در جهان پیدا نشد هر چند خاکش پیوستم	دل بیت و پاسی کویان از حرم بگریختم توتیای دیده توفیق یعنی خاکه دیر راهب دیر و صومست سماع ما تم اند گوهری کز وی بیاید دیده معنی صفا
---	---

ناید ویریم عرفی عشوه و کعبه نین مردی بار کجا از سرده می انگیزم	
---	--

بگلخه رفتم اینک در میان این سخن رفتم که خریان آدم کنون چو رفتم بی کفن رفتم ازین هنگامه آخر شمر سار مردوزن رفتم	گللی ناچیده بوی ناکشیده زین زمین رفتم بدینا نیست بازار مرا این سودم از کس رفتم نه کوششها فرادی نه سودای زینجا رفتم
--	--

نه یارب را جوابی آورده می پانهم عرفی ز ویر و کعبه حیران تا در بیت سخن رفتم	
---	--

مراغ حرم گرفته بصیاد داده ایم ما مرغ کشته ایم که بیاد داده ایم	مادل بجان خریده و بر باد داده ایم سپست با قفس دل گرفت سودا
---	---

که از دوزخ عاقبت این کسب است
که از دوزخ عاقبت این کسب است

دیوان عرفی
کتاب با این کسب
العقلش نیندازند بی او
که قدرهاست که با سخن سخن
شاید هیچ کس را در کسب سخن
کوی کسب نیندازند بی او

مراغ حرم گرفته بصیاد داده ایم
ما مرغ کشته ایم که بیاد داده ایم
مادل بجان خریده و بر باد داده ایم
سپست با قفس دل گرفت سودا

بهاران بستاند...
بهاران بستاند...
بهاران بستاند...

بهاران بستاند...
بهاران بستاند...

مهرتاب بشکند آفتاب بهاران سیمه بنداریم وای کانیست اندیش وز معر که رسید دلان در کبیر شده در راه و ناکوشش و نازان شوکتی یاسه نامه آشفته فروشید بید کام	تا باغ لولیم نوار انشایم باشمش روز بسنا را شنایم زان چهره شنایم و فارقتایم اسر زود جنینش پارانهایم مخیش بازار و عارانهایم
--	---

دای جان برود و من انسان گرم نیمم چه و امید وصال مشتاقه دل بودم رسوز موشان در چندان خرم خورم سبواوش درستی شکسته نیک یکمیک را	چراغ خالقان شمع آتش خانه شان گرم زیر پشته شاکستم ز خود بیگانه شان گرم که بر شمع من ز خوشترین پر خانه شان گرم دگر ز چیدم و بوسیدم پیاپی شان گرم
--	---

بزم لیلیان دو شبیه بودم بهمان عرفی
زهر کز هر دل بگریتم دیوان شان گرم

از شش جستم شکوه زنده موج خموشم تا بقدم عیلم و از دوستی نوشم بر خلق نخواهم که ز غم ناییدم خوشم تزویر حسرم بهر دو عالم کولت تا فتنه فرود آمد قیامت نشناختم	در زیر ز غم غوطه و سر شدم نوشم عبه نشناختم که مان زده نبوشم تا جمله بدانند که من بیدره نوشم هر گاه که در کوی ریاضد فروشم این منیچه امروزه بین بر سر نوشم
--	--

باز در دکنان شو که من عمرده عرفی
تا بودم از ان جمع ز غم بودم نوشم

بهاران بستاند...
بهاران بستاند...
بهاران بستاند...

بهاران بستاند...
بهاران بستاند...

بهاران بستاند...
بهاران بستاند...
بهاران بستاند...

ان کینه

بنالہ تیشہ فرما دو گوید این دستان ز بزم دوست گوید کہ از قدح نوشان	کہ از حلاوت بازوی کو کین ست تے پیالہ ترا زمن بود و من ست
<p>بشدتیاں چه شناسند ستیم عرفی نه از شراب طهور ازمے سخن مستم</p>	
ما فتنگی بد جلوه جیون نمیدیم آب حیات از لب ما میچکد و سکه شدر احم تازیانه ماقوسن جنون اہل زمانہ را مہوس آب خضر و بس بیداری از طبیعت موزون ہمارید	یک اعطش بعد قدح خون نمیدیم صد چشمہ ز ہر ست کہ بیرون نمیدیم دیگر عنان فتنہ گردون نمیدیم کس را خبر ز چاشنی خون نمیدیم کز ہم دل بقامت موزون نمیدیم
<p>دیوانہ است و عرفی و مہورہ و شہینی ویرانہ را بلک و سریدون نمیدیم</p>	
گا ہی مصیبت خود و گاہی ملال مردم تا خون دل تو ان خورد و کشته گراست ہر وقت خویشتم جو چون بازید و شہلی در جلوه گاہ معشوق عمر گذشت لیکن بانگ انا بحق مابی ہای وہولند است ہنگام عذرت خواہی تا وان ہر نوشت	در عشوہ خانہ دہر نیست حال مردم نزدیک لب میا و آب زلال مردم تو ان گرفت پرواز ہر از بہال مردم کہ در نظارہ خویش کہ در خیال مردم تو ان ہلاک خود را کرد از وبال مردم اگر جام ہم نداری مشکن سفال مردم
<p>والہ شدہ است عرفی بر نقش خارہ خویش تا چند فتنہ کرد و بر خط و خال مردم</p>	

از بزم دوست گوید کہ از قدح نوشان
کہ از حلاوت بازوی کو کین ست
تے پیالہ ترا زمن بود و من ست
بشدتیاں چه شناسند ستیم عرفی
نه از شراب طهور ازمے سخن مستم
یک اعطش بعد قدح خون نمیدیم
صد چشمہ ز ہر ست کہ بیرون نمیدیم
دیگر عنان فتنہ گردون نمیدیم
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدیم
کز ہم دل بقامت موزون نمیدیم
دیوانہ است و عرفی و مہورہ و شہینی
ویرانہ را بلک و سریدون نمیدیم
در عشوہ خانہ دہر نیست حال مردم
نزدیک لب میا و آب زلال مردم
تو ان گرفت پرواز ہر از بہال مردم
کہ در نظارہ خویش کہ در خیال مردم
تو ان ہلاک خود را کرد از وبال مردم
اگر جام ہم نداری مشکن سفال مردم
والہ شدہ است عرفی بر نقش خارہ خویش
تا چند فتنہ کرد و بر خط و خال مردم

از وقت تم زور و دمی تو بنیاد
از این شست خاک خون تو از ہر جا
از این شست خاک خون تو از ہر جا
از این شست خاک خون تو از ہر جا

دیوانہ عرفی
دیوانہ عرفی

از لب
کین تو بہ باسید شکر خند
ما را بکین از عشق ہر نام
ہمدی با از نشیندن یک
ہو از دستان بلورین
ہمدی ہر لیلی ہر بلور
دل در کجا از کجا
از لب

دران زمره بی حلقه بود ایشان درم
 کوش از رویه پندم با او دارد
 صحبت عرفان دارم در ایشان
 میل به دوستی تا بوقت بدوستان
 و اعطای کفزار از ایشان دارم

از بس که شکفتیم ز تلخای که شیدان
 می گفت بیقیوب محبت که بسی ما
 در داکه ازین عهد که دل با صحنی نسبت

تا کام تو سوخته شد آوده نگرود
 در بیان طرب نخل بروند شکستیم

هرگز گله از دوست بجزم نفرو شدم
 از شورش غم باور و دیوار بجزم
 هرگز نکشایم در دوکان غم دل
 زان اهل نفاق نه پندند که هرگز
 که شتریم دوست شود هم نفرو شدم
 رفت ننگه به آسوده دلان غم نفرو شدم
 و آنکه که دکان باز کنم کم نفرو شدم
 قول غلط و فعل سلم نفرو شدم

عمری دل آباد بیلجو خرد عشق
 من هم دل ویران بدو عالم نفرو شدم

اے ساقی بلاز شراب تو سوختیم
 در شب گذشت عمر و ندیدیم روح صحیح
 پایت رکاب پروردگارت عنان نواز
 طلوع نگر که گرم عتاب آمدی و ما
 از گرمی محبت ما سوخت شرم یار
 با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
 ای نبت از گرانے خواب تو سوختیم
 ز غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
 ما برده اندیشه ز عتاب تو سوختیم
 ای عشق جلوه کن که عتاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمحوره عدم
 عمری تمخی ز شتاب تو سوختیم

ز منی شوق توام سینه مجوشان دارم
 خانه در کوچه الماس فروشان دارم

ببین غمنا بعد از بودا با سید
 جهان شدگان خفا از پیش تو سید
 تو حق بینی من چه کنم در این
 تو خاست گویم بی زور و زور
 نقاب از چهره تا آفتند زور
 ز نقاب نقابی با قضا در دل
 زین غم کنی با چو غم
 زین غم کنی با چو غم
 زین غم کنی با چو غم

مهرش شکره باغ گلشنه
مهرش شکره باغ گلشنه

فغان تمام

جاست برین جانبا که از تنجان
شماره سوخته روزگار نو با

مرسم مرسم زدیم چندان
ماسه ابد عافیت گزیدیم
کز داغ دل اعتبار برویم
ناموس بر دکنار برویم

آزاده روسه گذشت عمری
صد و شش بزر بار برویم

ازان زاده شوق تو پوش جان وزوم
تو گرم براتی سویم که برسی برمن
خوشتر سار سار که برده جلوت کسرت
بجور تا کنه اورا ولی سینه خود اسیم
بجرم عشق تو فرود آید زین
تمام آتش در رخ و در استخوان وزوم

نه ازت ستم از زخم امتحان وزوم

ورد آنه فاش در غم جانانه سوختیم
کوشح بره و نه بیزم طرب که تا
با خون صد شهید مقابل نهاده اند
کس راه گم کرد که خضر ز پی نیافت
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
یاران همیشه در طرب و اتمام عمر
یکبار دل ز ما صدمه هشتا نبرد
نکشاید از دستن ز ما عقده ات
وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
بیرون در نه غیرت پروانه سوختیم
عمری که با آتش افشانه سوختیم
مادر میان کعبه و تخانه سوختیم
در دست صبر برعه و پیمان سوختیم
کنجه غم گرفته غریبانه سوختیم
دایم بدایع مردم بیگانه سوختیم
دانی که از چه سببی صد دانه سوختیم

بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم

دوان جوانی

دوان جوانی
دوان جوانی
دوان جوانی
دوان جوانی

بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم
بناشتم که در من ایجا بود باشم

عشق و محبتش با بود و عشق
زنان از ناز و کبر و شکر
دیا که همراه انبیا باطن
وز با طرب از راه از نزل
سر قبا چون معین ز غیب
سر قبا چون معین ز غیب

نمی سنج ملال خویش و بهر خوشدلی مردم تو محتاجی من مناسبت اخلاص نشین لکن چگر خوردن مرا از یاد هو خاموش میدارد ندارم دستگیر میدارم از سخت نشینم بدلق آتش زدم ز نار بستم یا صنم نفتم	نوامی عندلیب و سایه شمشاد میخواهم تو استعدا و میخواهی من را شاد میخواهم و گرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم نه بنیم داد اگر از خاک کسری داد میخواهم ز زاهد طعنه از رسب مبارکباد میخواهم
--	---

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاص خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم شکست جام شرابم ز رنگ توبه دلی زیاده توبه حرمت در شریعت عشق متاع ملک شهادت که گیمپای دست تمام طالب ماه اندا اهل دیده و سن چنان بودی مستی ز خویش گم گشتم	درین لباس شراب دو ساله می طلبم درین خزان دیت خون لاله می طلبم اگر قبول ندارم رساله می طلبم اگر عاف و شد ز ناله می طلبم که زاده آدمیم شکل باله می طلبم که لب زیاده دوست از پیاله می طلبم
---	--

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که سن بدون ز شفا این مقال که می طلبم

دل کز لببت چنانه بگوشش نمی نیم این بس جزا طعنه زاهد که می چگاه عهدش نماند کین دو جهان گشت باز گل گوش جان کشوده ما ببلدان بلغ	ستت این ترانه بگوشش نمی نیم قول شرابخانه بگوشش نمی نیم بیمهره زمانه بگوشش نمی نیم یک بانگ ببلدان بگوشش نمی نیم
---	---

سازد زخم که درین معرکه
سن که از تشنه شدن هم که
جای آن نیست که گشت
سن که نامی کنشیدیم
که بسجده دم از سیکه جابل
عجب نیست ز زاریا
خاتقا که گشت
دین و حال رفت از ادوی
نه ازین است که بی
عاشق که در دست
سازد زخم که درین معرکه
سن که از تشنه شدن هم که
جای آن نیست که گشت
سن که نامی کنشیدیم
که بسجده دم از سیکه جابل
عجب نیست ز زاریا
خاتقا که گشت
دین و حال رفت از ادوی
نه ازین است که بی
عاشق که در دست
سازد زخم که درین معرکه
سن که از تشنه شدن هم که
جای آن نیست که گشت
سن که نامی کنشیدیم
که بسجده دم از سیکه جابل
عجب نیست ز زاریا
خاتقا که گشت
دین و حال رفت از ادوی
نه ازین است که بی
عاشق که در دست

دیوان عرفی

پاس از لب بوین نه دایره
تا در کس کو تو بلین
ان سوز ز دل عشق
خالیست زین دل
عذر که نیست
نداده دست
دین و حال رفت از ادوی
نه ازین است که بی
عاشق که در دست

از زخم سیاه دل این با بیهوشی است تا وانکه مطابقت است
از زخم سیاه دل این با بیهوشی است تا وانکه مطابقت است
از زخم سیاه دل این با بیهوشی است تا وانکه مطابقت است

زین رخت خود پاره و آید
از روسه نکو درین آید
آب از سگ کورین آید
یک خنده از دین آید
سنگش ز سبزه پرخ آید

دوریم ز چاک سینه مرهم
خود پیت متاع دین که آنرا
سراب و نه زیم زانو
عالم همه ریش و آن بر ما
تو گل جهان فشان در ما

عمری بر ما بگو که اسرار
از سبزه کورین آید

بهر پند سوزان بسگر قناده ایکم
در فیت او قناده شکری نیانم
خوشتر از نور شمع شبمانی تا ز پروان
ز و حیرم و درم و دریدم کام کشید
از شمشیرت از آن گنجی که در این جایش
منگلر بنجامم از شزاره سبزه

بهر پند سوزان بسگر قناده ایکم
در فیت او قناده شکری نیانم
خوشتر از نور شمع شبمانی تا ز پروان
ز و حیرم و درم و دریدم کام کشید
از شمشیرت از آن گنجی که در این جایش
منگلر بنجامم از شزاره سبزه

از زخم سیاه دل این با بیهوشی است تا وانکه مطابقت است

تا موس یک قبیله این بپشته ایکم
صدرم ز شوق گوشه محراب شسته ایکم
کز دل هوای صحیح اصحاب شسته ایکم
ترس قیامت از دایره صاب شسته ایکم

تنهانم دایق بود بچی نام بپشته ایکم
قبیله بی باک است و زنده کوده لوق خورشید
با توبه شهنیم و قدح دوست و دوست
از بس شگفتی در دین تیغ رفته ایکم

تو گل جهان فشان در ما
عالم همه ریش و آن بر ما
سراب و نه زیم زانو
خود پیت متاع دین که آنرا
دوریم ز چاک سینه مرهم

بهر پند سوزان بسگر قناده ایکم
در فیت او قناده شکری نیانم
خوشتر از نور شمع شبمانی تا ز پروان
ز و حیرم و درم و دریدم کام کشید
از شمشیرت از آن گنجی که در این جایش
منگلر بنجامم از شزاره سبزه
تو گل جهان فشان در ما
عالم همه ریش و آن بر ما
سراب و نه زیم زانو
خود پیت متاع دین که آنرا
دوریم ز چاک سینه مرهم

بازار آیدم دور سجده بت منفعل افتتم
 عریضی خونی که در سینه ام
 کوبانده ام از در و مگر با علم
 گرفته قیامت چه بپایز گرفته ام
 دل موج زید در زمین گارگره
 اسه مدعی پیر که از تکیه رضا
 عریضی خونی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم

مستی ز من آموز که خون شده مرهم
 کوبان من قریب که تا مال نشایم

از این جگر خیزم و از جاک دل افتتم
 پر سوخته پیرا من شمع چگل افتم

عریضی که گمان داشت که از داد اسلام
 باز آیدم دور سجده بت منفعل افتتم
 جوشنده ام حسین که شبنم گل
 ورنه ندانم چه عین تا علم
 در یاسه اضطرار چه بود تخلم
 منت فرودش و شورش تار و کلم

عریضی خونی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم

زین بزم نه این بار بر افشتم و رفتم
 وارد اثر سووه الیاس بشیم
 ای منقش آن فتن ازین همکده کم نیست
 امید که در نامه من ثبت نباشد
 ناصح سفشان بر جگر منش و بهان گیر
 این تلخی جان دادن از ان غمزه ببینید
 که بود که تلخی ز تو نشنیدم و رفتم
 گروست که ز مرگان زورت رفتم و رفتم
 پر مرده مباحشید که بشکفتم و رفتم
 این راز که از غیر تو نه رفتم و رفتم
 کاین هرزه بجان از تو پذیر افتم و رفتم
 لے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عریضی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم

خانم ز او محنتیم آسودگی کم دیده ایم
 آنچه غیر از زخم بنید باز مرهم دیده ایم

بازار آیدم دور سجده بت منفعل افتتم
 عریضی خونی که در سینه ام
 کوبانده ام از در و مگر با علم
 گرفته قیامت چه بپایز گرفته ام
 دل موج زید در زمین گارگره
 اسه مدعی پیر که از تکیه رضا
 عریضی خونی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم
 زین بزم نه این بار بر افشتم و رفتم
 وارد اثر سووه الیاس بشیم
 ای منقش آن فتن ازین همکده کم نیست
 امید که در نامه من ثبت نباشد
 ناصح سفشان بر جگر منش و بهان گیر
 این تلخی جان دادن از ان غمزه ببینید
 که بود که تلخی ز تو نشنیدم و رفتم
 گروست که ز مرگان زورت رفتم و رفتم
 پر مرده مباحشید که بشکفتم و رفتم
 این راز که از غیر تو نه رفتم و رفتم
 کاین هرزه بجان از تو پذیر افتم و رفتم
 لے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
 عریضی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم
 خانم ز او محنتیم آسودگی کم دیده ایم
 آنچه غیر از زخم بنید باز مرهم دیده ایم

بازار آیدم دور سجده بت منفعل افتتم
 عریضی خونی که در سینه ام
 کوبانده ام از در و مگر با علم
 گرفته قیامت چه بپایز گرفته ام
 دل موج زید در زمین گارگره
 اسه مدعی پیر که از تکیه رضا
 عریضی خونی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم
 زین بزم نه این بار بر افشتم و رفتم
 وارد اثر سووه الیاس بشیم
 ای منقش آن فتن ازین همکده کم نیست
 امید که در نامه من ثبت نباشد
 ناصح سفشان بر جگر منش و بهان گیر
 این تلخی جان دادن از ان غمزه ببینید
 که بود که تلخی ز تو نشنیدم و رفتم
 گروست که ز مرگان زورت رفتم و رفتم
 پر مرده مباحشید که بشکفتم و رفتم
 این راز که از غیر تو نه رفتم و رفتم
 کاین هرزه بجان از تو پذیر افتم و رفتم
 لے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
 عریضی که در سینه ام
 گل بنید مرغ غنچه که بلبلیم
 خانم ز او محنتیم آسودگی کم دیده ایم
 آنچه غیر از زخم بنید باز مرهم دیده ایم

دل را غاده اندر غنازده چون کوه کوه
 ناز کفش عثمان دل داده چون کوه کوه
 مار بود سالی با عالم و کوه کوه
 نشت این جهان علم زاده چون کوه کوه
 نام دوست مردم از او وقت کوه کوه
 دامن زد دست جواز او وقت کوه کوه
 نثر در او طبع جواز او وقت کوه کوه

غم لیلی نمی یابم و کس مجنون نمی بینم
 چه محنتها که سیدیدم زده هر کتون نمی بینم
 درین عهد استخوان انج درها مون نمی بینم
 که این رحمتی زین مر روز افزون نمی بینم
 که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
 که این حسدست حسن آفرین منون نمی بینم

چه دوست اینکه نفع از گردش کردن بینم
 رواج بنفیه با من که با آن مردم آزار که
 بهر کامی شهید غمزه زین پیش سیدیدم
 لگور در مان دور و از و دل گنبد را در آن
 مگر راه خیال غمزه ات بر سینها بستی
 نمنه رنج اگر حق و فای من نیدار من

مکن آغاز صلح ایچنتن عرومی عمل کن
 که رنگ شستی با آن رخ گاکون نمی بینم

سید هم روز خوش و سید با خیر میخرم
 گر متاع غم بود بکشا که اکثر بخیرم
 ساده او هم هر چه بفرود شد با میخرم
 جام ریش می افشا نم تنگ شکر میخرم
 صدزه از و خون خود در روز خوش میخرم
 اینک از جبریل شوق باز شهر میخرم
 می نشینم گوشه و ز خود مکر میخرم

سینف و شمر راحت و عشق شکر میخرم
 ای که باز افکنده در تیغ گاه رغبتم
 در شست من قبول شایوه انکار نیست
 ترک طایف با کاست و شکر خواب عدم
 او بخونم گرم من بین شان گزیند قتل
 نیست غم کرد در جهان شهر خاک سخت
 هر متاسی که ز نکاهش میخرم در بزم وصل

عرومی آوردم شکر از و گوغم کجاست
 کان ستای کس مخر با جان بر با میخرم

لب بر گشته ایم ز خون باوه چون کشیم
 این تحفه پیش بروی نکشاده چون کشیم

ساغر دست مردم از او چون کشیم
 ماروی گرم را دل جان قفن کرده ایم

توان در او کوه کوه کوه کوه
 غمزه از او کوه کوه کوه کوه
 نشت این جهان علم زاده چون کوه کوه
 نام دوست مردم از او وقت کوه کوه
 دامن زد دست جواز او وقت کوه کوه
 نثر در او طبع جواز او وقت کوه کوه

دل را غاده اندر غنازده چون کوه کوه
 ناز کفش عثمان دل داده چون کوه کوه
 مار بود سالی با عالم و کوه کوه
 نشت این جهان علم زاده چون کوه کوه
 نام دوست مردم از او وقت کوه کوه
 دامن زد دست جواز او وقت کوه کوه
 نثر در او طبع جواز او وقت کوه کوه
 دل را غاده اندر غنازده چون کوه کوه
 ناز کفش عثمان دل داده چون کوه کوه
 مار بود سالی با عالم و کوه کوه
 نشت این جهان علم زاده چون کوه کوه
 نام دوست مردم از او وقت کوه کوه
 دامن زد دست جواز او وقت کوه کوه
 نثر در او طبع جواز او وقت کوه کوه

گر در زمانه پار و فاکیش وید سے	معلوم او شد سے کہ از و پوفا ترم
چون زخم تازه و دوخته از خون لبالم بیدرد می آورد همه قول و طرب سیح بستی لبم شکوه و ذوق ادب خست بگذشت عمر و گفت شنو بالتور ویداد صد بار لب کشودم و بر کس ز سخم لب عده کرده بود که گوید غم بدوست در دل گذشت یار و فرور سخم بدان اقرار کن که سنگدم بعد از آن اگر	عمری بنابر اثر نوزدانشم کز ماه و آفتاب تر از سنا ترم
دایم قدح نرفته ز محرم کشیده ایم جام و سبزه چشمه ز زمزم کشیده ایم تا خویش را بحلقه ماتم کشیده ایم ما از تقام خویش ز مریم کشیده ایم آه بر اس مردم عالم کشیده ایم عمری چهار مردم بنجم کشیده ایم	ای وای اگر شکوه او آفتابم گاهی بحال کوی دل می کشا لبم هر سوی من ادکتد این شکوه با لبم اسکب نصیب کج شم وای بنوا لبم آنها که سوج میزند از مسینه تا لبم وقتت اگر بوعده نماید و فال لبم پیغامها که دشت سنان از صبا لبم لب واکتم شکوه بدندان بنجا لبم
ما جام در دباوت می کشیده ایم دامن ز جام می بکش ای محبت که ما داشتیم ایم سینه عیش گذشته را ناسور گشته زخم و نمک پاچه میکنم ای آسمان مناز به پید او خود کردوش مادده ایم مشیوه غم بیشکی قرار	عمری بترهات آن آتش که جاودان ماندگر سنده کو تو باشد گدا لبم

بازار بزرگ و بزرگترین بازار است که در این شهر است و در آنجا همه چیزها را می‌فروشند و مردم بسیار در آنجا می‌روند و خرید و فروش می‌کنند.

بازار بزرگ و بزرگترین بازار است که در این شهر است و در آنجا همه چیزها را می‌فروشند و مردم بسیار در آنجا می‌روند و خرید و فروش می‌کنند.

بازار بزرگ و بزرگترین بازار است که در این شهر است و در آنجا همه چیزها را می‌فروشند و مردم بسیار در آنجا می‌روند و خرید و فروش می‌کنند.

بازار بزرگ و بزرگترین بازار است که در این شهر است و در آنجا همه چیزها را می‌فروشند و مردم بسیار در آنجا می‌روند و خرید و فروش می‌کنند.

باز میخوام که شوخ دل بسا خوش کنم
باز میخوام که چون ببل ز شوق نوکلی
باز میخوام که دل در دو جهان ستین
باز میخوام که پیشینم بر راه وعده
باز میخوام که در راه وفا بکندل شوم

عزقی از باده غم نشاه شادی بر طلب
آن نه است که در این خم زده ایم

که میبرم برای درد و مادر مایم اویم
مکن بر گنا گنم که با هم محرم اویم
که ناشایسته چند آرزو مند غم اویم

دلی در یخ و ما جمعی بریشان زغم اویم
باین آینه شمع این محرمی که تو بیدار سے
اگر بار غم باشم تاب آریم این غم را

بجو فرزند سحر می که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان بر زده گرد عالم اویم

وز برای چهره سودن خاکهای خوش کنم
از ترنهای درد افزای خوش کنم
در میان دلبران افتم بلای خوش کنم
خاطر خود را بهر آواز پای خوش کنم
تا یکی هر دم دل خود را از جای خوش کنم

باز میخوام که شوخ دل بسا خوش کنم
باز میخوام که چون ببل ز شوق نوکلی
باز میخوام که دل در دو جهان ستین
باز میخوام که پیشینم بر راه وعده
باز میخوام که در راه وفا بکندل شوم

باز میخوام که بر خیزم ز بزم عاقبت
بجو سحر می گوشت سحر خوش کنم

بودیم شمع شوق وز باسند شستیم
وز بهر نیم شیوه بیاسند شستیم
دست نیافتیم و عناسند شستیم
در شیشه ناشکسته فغانند شستیم
در هیچکس بهر گمانند شستیم

در آتش آمدیم و فغانند شستیم
صد شیوه یافتیم از مشوق روز وصل
صدره بدیر و کعبه قدمت و بهر گاه
در شیشه کاو کاو بس عرض کرد لیک
دایم زویم غوطه در شش برای خلق

باز میخوام که شوخ دل بسا خوش کنم
باز میخوام که چون ببل ز شوق نوکلی
باز میخوام که دل در دو جهان ستین
باز میخوام که پیشینم بر راه وعده
باز میخوام که در راه وفا بکندل شوم
باز میخوام که بر خیزم ز بزم عاقبت
بجو سحر می گوشت سحر خوش کنم
بودیم شمع شوق وز باسند شستیم
وز بهر نیم شیوه بیاسند شستیم
دست نیافتیم و عناسند شستیم
در شیشه ناشکسته فغانند شستیم
در هیچکس بهر گمانند شستیم

باز میخوام که شوخ دل بسا خوش کنم
باز میخوام که چون ببل ز شوق نوکلی
باز میخوام که دل در دو جهان ستین
باز میخوام که پیشینم بر راه وعده
باز میخوام که در راه وفا بکندل شوم
باز میخوام که بر خیزم ز بزم عاقبت
بجو سحر می گوشت سحر خوش کنم
بودیم شمع شوق وز باسند شستیم
وز بهر نیم شیوه بیاسند شستیم
دست نیافتیم و عناسند شستیم
در شیشه ناشکسته فغانند شستیم
در هیچکس بهر گمانند شستیم

جان نامتربیب ربیع بن ابی ایوب
چون درود فرمود جان غلبه شایسته
صورتش شکر است و بیستون آیه درین
ورق

ساعتی با او درین گل بر بنوشان
ساعتی در آب هم با عین فرودشان
اسک با نجان نونیم فرودشان
خودشان

گفته شد کن که بشکند و هم جان
روتان که عرق نه چندان کارگس است این

میان و غایب از شب مزین	ز لب ناله بر چین و یارب مزین
مزین لاف اسلام اگر میزنه	چو ملزم بر آئے بمشرب مزین
بجولان خود هم مزین خنده	همین کوز بالای شهب مزین
بی حسنت الوانیت این گل	که در خون شستی بقلب مزین
بشیر ترک طلب کشته شو	شبنجون فرصت بطلب مزین

شبنجون ز ندیم به عرقه بگو
که بانگ نیریت بر کب مزین

ز خونم رو سے میدان تازه گردان	تمنا سے شہیدان تازه گردان
ز دل یک سخت دارم نیم خورده	جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتے آسان مردے ابو	نبالینم بیادان تازه گردان
اگر طوفان نوسے خواہی از خون	کنن ریشم بزرگان تازه گردان
برقص لے نیم بسمل صید در دل	شکستہ سے مرگان تازه گردان
ز چاک جامہ گردل سے کشاید	شکر خندہ گریبان تازه گردان
ولاور خون سرشته خاکم اکنون	کنن دیوار ایمان تازه گردان
ز میدان رو متاب از شیر مردے	مرو نام شہیدان تازه گردان

ولہ
کومی شوقی کردل ست جنون آید برون
پہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون

وان گل بر بنوشان
خاموشی و اعطاکه درم کرمان
جاست بگرد و بر جاکرت و کوشان
طوفان ناز و عشوہ اساس امیرین
ملکے دل جهان صبا ن طلب از وقتان
پیشیت زعم و اثن دل باید از بیت
اسے نظر منم از بنه فرودشان

دیوان جوانی
مجلس گل و گلکاب چه پیوستی بخاک
مستکش پیشه زاری فرودشان
رویت واد
توای ز ابر و افسانہ باغ ارم بشنو

بنام کامی پیوستم که راه عشق بر چاید
عنا سر زلف زلف از حال جمع بشنو
بکلیست در کوه شکر از جان
کمان دارم که کوه شکر از جان
زبان جان سحر نازل در میدان
زبان جان سحر نازل در میدان
بازد کوی او بیک لیل
بنام کامی پیوستم که راه عشق بر چاید
عنا سر زلف زلف از حال جمع بشنو
بکلیست در کوه شکر از جان
کمان دارم که کوه شکر از جان
زبان جان سحر نازل در میدان
زبان جان سحر نازل در میدان
بازد کوی او بیک لیل
بنام کامی پیوستم که راه عشق بر چاید
عنا سر زلف زلف از حال جمع بشنو
بکلیست در کوه شکر از جان
کمان دارم که کوه شکر از جان
زبان جان سحر نازل در میدان
زبان جان سحر نازل در میدان
بازد کوی او بیک لیل

کتاب بی بی در روز دل با بی بی در روز دل
 خسته و خسته بیدار در روز دل با بی بی در روز دل
 صد فلک در میان از روز دل با بی بی در روز دل
 کاشک لب از روز دل با بی بی در روز دل

زده و فادین کو که گذشته در این فشان
 زد عاچه کار جویم که میان نگهشان
 روم از جهان و شادم که بره باقی است
 ز خیال غمزه تو چشمم به با شده

تو در بزم عیش عرقی من و کوهی که هر سو
 سر خون چکان قناره دل منو داشته

اسک که سرتا قدم را بجنون داشته
 سر انصاف تو کردیم که با نه همه حسن
 کردی نه تباری بمن ای مرغ روست
 نوش کن خون دل ما بنشانی ای خضر
 تا مراد داشته غرقه خون داشته
 از دل طبع صبر سکون داشته
 تا تو در سحر که خصم زبون داشته
 که تو در چشمه حیوان همه خون داشته

دل عرقی بخور از خویش بخور شهید فروش
 تا به بینی که چوی از روز چون داشته

خیر و شراب پیرمزان قد جلوه سازده
 اسک دل ساوه گفتمت نام و فایر کتون
 توست نماز کرده زین اول رعایت کرین
 کی دو عروس با هم تاب شاکت بود
 شیوه سامری بود نیک کر شمهای تو
 یارب از ان کر شم نام کاوشن نصیب کن
 روی بروی عشق کن دست بست تا زده
 مرهم داغ خویش از نمک امتیازده
 موسی بموی خویش با مرده ترک تا زده
 یادر مرد می بزنی یا سه طلاق ازده
 یا بعدای عشوه کن یا ز کوه نازده
 سینه کبک لوه رانا خن شا به ازده

دم زده عرقی از وفا نماز نمش با بتخان
 دشنه زهر داده و ازان خرد در ازده

بر دست زده از دست با بی بی
 عشق از با بی بی چو چو جانان
 سر به پای عشق جانان
 دل بود شاکت در روز دل با بی بی
 توست در روز از برای شکوه هر سو
 در دلم از نام کرده دستش از دست
 عاقبت اگر کنم روز انوش نماز
 دیوان جوانی
 کوه الماس لاخورد عشق و عفت از دست
 کسی در جلوه نگاه دست عرقی از دست
 شیب نشانی از لب لب پر این از دست
 صورت شیرین با کلاحت کو که از دست
 هم فود داده سافت گواهی شده
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست

دست زده عرقی از وفا نماز نمش با بتخان
 دشنه زهر داده و ازان خرد در ازده
 دیوان جوانی
 کوه الماس لاخورد عشق و عفت از دست
 کسی در جلوه نگاه دست عرقی از دست
 شیب نشانی از لب لب پر این از دست
 صورت شیرین با کلاحت کو که از دست
 هم فود داده سافت گواهی شده
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست
 بیرون از دست من که از دست

بنام خداوند تعالی که در روز قیامت
 بندگان را بر حسب اعمال خود پاره پاره
 خواهد کرد و بدین جهت است که در این
 کتاب از آن بزرگوار تعالی یاد شده
 و در هر باب از آن بزرگوار تعالی
 یاد شده است و در هر باب از آن
 بزرگوار تعالی یاد شده است

نار غور کے شہداز سر کہ این نہال
 باول بگوئی عیب شہادت کہ این سپہ
 آشفتگی کہ صید تو گوید کہ این شکار
 گویا کہ در و داغ تو اتم یار بودہ است
 شوق دلم بدادن جان من کہ گاہ نزع
 طوہیت دیرا کہ در و جلوه کرده است
 مرہم اگر نہ سوخته در چاک سینه حسیت

ہر گاہ گفتہ ایم کہ عرفی اسیر کسیت
 آہ از شاوگرہ در اسمان برآمدہ

بافرودہ زخم و گرد امن کش جان کردہ
 مستانہ گرید از عنت اہل و رع و جو موعہ
 خونچون باول جمع آمد نازان بسج خونچشتن
 ز نار عصمت با پیشکان پوشند عیب برہن
 مرد و فخر اجذبہ می باشد ہی اہل طلب
 چشمے کہ بازش کردہ از گریہ خون آمد و گلی
 در حشر اگر قناسدت سزور باید و دشمن

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه
 دے کہ ہرہ فروروز می شود روشن
 بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
 کہ برد میدان آتش ز آب یعنی چه

بنام خداوند تعالی که در روز قیامت
 بندگان را بر حسب اعمال خود پاره پاره
 خواهد کرد و بدین جهت است که در این
 کتاب از آن بزرگوار تعالی یاد شده
 و در هر باب از آن بزرگوار تعالی
 یاد شده است و در هر باب از آن
 بزرگوار تعالی یاد شده است

دیوان عرفی

در کجا است این چنین
 شکر و لہا ویدہ را بنیاد
 چون گوانا بیستی ای علم خرد
 آنچه از آتش ای خون که بنگام
 شاو باد او است ای خون که بنگام
 در حق من در بیداری

بنام خداوند تعالی که در روز قیامت
 بندگان را بر حسب اعمال خود پاره پاره
 خواهد کرد و بدین جهت است که در این
 کتاب از آن بزرگوار تعالی یاد شده
 و در هر باب از آن بزرگوار تعالی
 یاد شده است و در هر باب از آن
 بزرگوار تعالی یاد شده است

وایف با یحیی نسی

صوفی بگفته نسیغه تو صید باطل است

یعنی که در معامله ذات کرده

زاید بیا که کفر تو ثابت کنم که تو

کفر را بدین خود اثبات کرده

عری در بطور تمام رو بهین

کاشب چه با جان مناجات کرده

بانگ الکیست خرمین را بخرمن بازده
روزگار خنده بغفلت گذشت ای لک من
ای فلک صید که خندید بپیرت کتبه شد
میستوان نماز عیب مردمان بود نظریف
گفت گوی سر وحدت با صدره کرده

ای که سیکفتی خسری دارم کنون بازده
دل بدندان گیر و تن در چنگل شهبازده
بوسه بر دست این صیاد حکم اندازده
گر ظریفی عیب خود را عرصه نمازده
بال صوفی را بدست جنبش پروازده

شکر مالک دست اعرفی و جاننا برفتان

کز تو جان خواهد تنگیو بد که در دم بازده

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه
در تنگنا سے گوچه شهر جلال تو
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود
نه تو سن پهر بر اسیمه در رهت
ذات تو قادر است بایجاد هر محال
عفو تو اوست ثمن وحلمت گناه و است

وز قصر کبریا سے تو عرش آستانه
و سنگه زمانه کین کار خانه
جاسے که دار و آرزو جهان آشیانه
تا حکمت گرفته بکف تازیانه
الا با فریدین چون خود یگانه
هر گام چیده عاطفت آب ودانه

عری تمام معصیت بپهت او

هست از عنایت تو عثمان برمانه

ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر
ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر
ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر

ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر
ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر

ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر
ببین که کی با جان من صیاد از سر آمد
دست از طلب سر و دست از طلب سر

زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار
 زین صبا زده خلوت خانه دار

نامہ ام سنگ را بگریاند کشتی از غمزه اہل عالم را تا کہ چون چراغ شام بماند	ای فلک مرغ نامہ بر بکشت بعد ازین غمزه را مگر بکشت زندہ سازے دور سحر بکشت
--	--

چون کسے اہل درد سحرے را چشم دارم کہ پشتر بکشتے

تا خون نخوری پاشنی در دندانی تا بوی گلے نشنوی و کم نکنے ناز تا سر نشود خاک بچو لاکہ عشوق ذوق غم عشوق بازی نتوان فت سے نوشتم و گنگون شوم و بہ ہند قدم	تا دل ندہے انچہ بمن گردن دانی آشفتنکے باد چمن گردن دانی بر سر مد مقدم شدے گردن دانی بر خیز کہ منصوبہ ازین زردن دانی تا از غنم دنیا رخ من زردن دانی
--	--

ای آنکہ بر دل عری ز جگر سخت اسید کہ حال دل بہر دندانی
--

باز از شراب قتنہ خرام نمیکنے صد شیشہ گشت شاو صدم بتہ سید صد پر شم زہر سر سومی کنی شے بہر فریب سایہ بیند ازیم ہسر صد نالہ خست و دل در زہم خود ہنوز مردم ز رنگ ہوش و رستایہ خندہ	در آتش کرشمہ کہا ہم نمیکنے وز جرعہ ہنوز خراب ہم نمیکنے یکبار عنایتی بجواب ہم نمیکنے وز زیر رخ صدہ نجواب ہم نمیکنے فریاد بخش جنگ با ہم نمیکنے در یاکش محیطہ شراب ہم نمیکنے
---	--

ولہ

کلب کن جان من از خاک تو بکار
 خدای دیو معنی تا تو بیاور
 کہ این سخن عشوق بر کس
 فتنم لغتم و لا جان تازه کو
 سبایکیا و ایمان تازه کو
 بجای و شکر کوے ناخن ناز
 و کمر از جوش افغان تازه کو

دوام عشوق
 چہ با ہر عظام طوفان تازہ کو
 ہریشہ کسے ہائے کفایت
 حسم زلف پرتان تازہ کو
 سہین زین پیش بر فغان تازہ کو
 تازہ کو
 غلا کو ساکے با جان تازہ کو
 ایک ایک شہاب درسا
 لیلیں دل نالہ تازہ کو
 لیلیں دل نالہ تازہ کو
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا
 نقیصہ بکروہ درسا

درد عشوقی

در دعوی فتنه گاه مستی	صد عر بدره با شراب دارے
گر لذت ناوک تو این ست	وز خون ملک ثواب دارے
دارے بدلم نگاه گرسے	گو یا موس کباب دارے
در سینہ گرم هر که بهنم	آتش کدره شراب دارے

عربی دل خود بیاد و ادوی
گر عم طلعه جواب دارے

تا در قد صم با ده ز سید نیابے	سیلم تماشار گل و بید نیابے
وز جام دل ما بود از عکس جمالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
این جرعه بشوای دل شو فرشتی بن زیم	کاین جام ز خمنا نه جمشید نیابے
دلای شهیدانت لگر بارش گگانه	یابے دو جهان حسرت امید نیابے

عربی نبودناله بیدر و موثر
زلزله و اثر از فنر نامید نیابے

با گلر دوستان هست حلاوت لبے	گر ز کسے فشنوے خود گلر کن کسے
بر سر رخود من اینهمه غم سر بدہ	کس نبرد و زخی بر سر مشت نخسے
انچه بود در جهان مایه فخر خسان	یا زرو سیاهی بود یا قصب و اطلے
من کیم از ره روان راه روان گیتنا	واپسے از قافله قافله واپسے

عربی از انبای دهر عربی خوش لهر کسیت
بهرے جاسے بے اثرے ناکسے

د از غربت اندر وطن بیروے	ز دنیا لمرگ من بیروے
--------------------------	----------------------

دیوان عسکری

که در کوهستان مست حلاوت لبے
بر سر رخود من اینهمه غم سر بدہ
انچه بود در جهان مایه فخر خسان
من کیم از ره روان راه روان گیتنا
گر ز کسے فشنوے خود گلر کن کسے
کس نبرد و زخی بر سر مشت نخسے
یا زرو سیاهی بود یا قصب و اطلے
واپسے از قافله قافله واپسے
تا در قد صم با ده ز سید نیابے
وز جام دل ما بود از عکس جمالی
این جرعه بشوای دل شو فرشتی بن زیم
دلای شهیدانت لگر بارش گگانه
سیلم تماشار گل و بید نیابے
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
کاین جام ز خمنا نه جمشید نیابے
یابے دو جهان حسرت امید نیابے
عربی دل خود بیاد و ادوی
گر عم طلعه جواب دارے
عربی نبودناله بیدر و موثر
زلزله و اثر از فنر نامید نیابے
عربی از انبای دهر عربی خوش لهر کسیت
بهرے جاسے بے اثرے ناکسے
د از غربت اندر وطن بیروے
ز دنیا لمرگ من بیروے

که در کوهستان مست حلاوت لبے
بر سر رخود من اینهمه غم سر بدہ
انچه بود در جهان مایه فخر خسان
من کیم از ره روان راه روان گیتنا
گر ز کسے فشنوے خود گلر کن کسے
کس نبرد و زخی بر سر مشت نخسے
یا زرو سیاهی بود یا قصب و اطلے
واپسے از قافله قافله واپسے
تا در قد صم با ده ز سید نیابے
وز جام دل ما بود از عکس جمالی
این جرعه بشوای دل شو فرشتی بن زیم
دلای شهیدانت لگر بارش گگانه
سیلم تماشار گل و بید نیابے
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
کاین جام ز خمنا نه جمشید نیابے
یابے دو جهان حسرت امید نیابے
عربی دل خود بیاد و ادوی
گر عم طلعه جواب دارے
عربی نبودناله بیدر و موثر
زلزله و اثر از فنر نامید نیابے
عربی از انبای دهر عربی خوش لهر کسیت
بهرے جاسے بے اثرے ناکسے
د از غربت اندر وطن بیروے
ز دنیا لمرگ من بیروے

نست عشق کین کوی کف از عشق
که از در صوت او می شنویم
چون سخن می گویم در گوش
بوی گلستان تو بوی خوش
و در دین ما از دین غلط اقا و ملا می شنویم
و در دین ما از دین غلط اقا و ملا می شنویم

علاست به ازین نیست آشنای ما
که شکیب و سر سیه وار میگردد

خبر ز بهت خویشم کن از زمان عرق
که از پیاله من در رخار میگردد

باید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی
طلبه بهار بوست ز نسیم صبحگاه
ز نسیم روح آفتابم نبود خبر که بتو
تو بسو گاه گاهی نگفت فتاده بر من
مفروش ناز و عصمت قبحی شراب در کش
چو چشم بست آنکه بنیم بچها بهانه جوش
همه شب بیانگ بلبل زده در زمین پیاله

که سوز پیش از نسیم بگناه میگناه
سر آفتاب جوید ز تو زریب کج کلاه
چو در زلف نتت یکسان در دردم پیاله
من ساده لوح با خود گلشنم گناه
که بهشت شرم مخمیان شعور میگناه
که گی بیادش آرام بر زبان عذر خواهی
چو نسیم گل زستان دم صبح گشته راه

بدل خراب عرقی بفرست در دمی زار تو
که شکسته رنگ دوش بدما مرغ و مای

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بختد ایزد کام
زان توقف کند که در پانی

که دهد جلوه کبر پانی را
ذوق در یوزنه و گدالی را

ردیف تمامی نلنا ه

اندرین بزم از دو کس شرم در دام شرم
اول از پالانگین خود که بعد از وی شرم

آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش نیست
بعد از آن از خیر دست خود که هم کفش نیست

قطعه

خود افسانه و منم بیار ازین با نودال
بپیکر کجاست بهشت کند بند خورشید
زلفت خود را که ازین دور بود دورت
مهر تو نیست جبال ز بر باد دورت
چو کس تو شمس خورشید و کجاست دورت
چو کس تو شمس خورشید و کجاست دورت

دوران جوانی

مقطعه از غلک عالم کز
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست
بسیار است بیخود و عیبش کجاست

بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی
بنا و پیش که ام در بام و در شرم اولی

گرون

آرام از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور

صد شکر که فخر و دود جباه در یاس توجہ شهنشاه این دانه شود هزار خوشه این قطره شود هزار چشمه از تربیت عنایت شاه سن دائم و آسمان که اقبال یکتا گریه محیط اخلاص تاریخ تولدش چه پرس اورا چه دعا کنیم که بخشش	در دامن دایه بقا زاد بنگر که چه در سینه با زاد کز گشته کزمت خدا زاد کز چشمه فیض کبر با زاد خورشید شود اگر سها زاد در کعبه آسمان کرا زاد از بهر نثار بادشا زاد آر ایش روزگار زاد ۹۹۹ وامان بقا گرفت تا زاد
--	--

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و زار نحای بشود دم مزین از در روح قدس شود بنخیل طبعی دوران و دست دشمن بین ز بنحیق ملامت در آتش افکندت ببین مناز که طبع تو عجز یکتا گئی صد طعنه بلند است گوش هوش بدو گر فتم آنکه سندان زشت هر که بفضل اگر عدیل ترا کینه دشت کتر دشت	گر منتهم آنکه کلام تو سلسله کرد که شعرو سے ترا در زمانہ تمیز کرد کہ در عدیل جو تو ناکسے بخند کرد نگو در آتش او کو ہر دم خلیلے کرد بدست کرد کہ این او نگر و سلسله کرد کہ سوت نور درین مرحلہ صیلا کرد یگانہ شد فلکش سے در دلے کرد سپہر اینہمہ بتیو جب لے عدیلے کرد
--	---

قطعه

سودہ در
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور

مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور

مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور
مستی از شوق مستی سرور

دوستی که از یکدیگر ازین سخن نواز
آنکه مودت بود و عشق با دوستی باز
قطعه

ای با او دوستی که از او بهر جان و دلت
دوستی که از یکدیگر ازین سخن نواز
پایان کرده دل زبان نیش ازین سخن نواز
شکرش را سعادتی با جان نواز بود
قطعه

کرب و بلا که از او بهر جان و دلت
دوستی که از یکدیگر ازین سخن نواز
پایان کرده دل زبان نیش ازین سخن نواز
شکرش را سعادتی با جان نواز بود
قطعه

کاین کس خاک ان خراب شود
دهر نا صحرایان خراب شود
خانقاهان فغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
شمرات جهان خراب شود
مشرف مشرق جان خراب شود
کشور لاکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خانه آسمان خراب شود
سفر دریا و کان خراب شود
قبله قدسیان خراب شود
بشکند این دامن خراب شود
گر بیفتم جهان خراب شود

عنه آغاز گریه کن باشد
ناله کن مگر تا شیرش
از فغان میندیش و غم بجای
منم آن کجبه که خرابی من
گر سوسه وز و بیاض و لم
گر شرمم کنند در دامن
بهتسم گریه طرب چند
گر من از گفت گو میا سیم
من کجا جنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند
گر بطاق و لگت افتد
چند گویم که گزبانستم
شیشه آسمان بدست نمست

پایان سخن
دوستی که از یکدیگر ازین سخن نواز
پایان کرده دل زبان نیش ازین سخن نواز
شکرش را سعادتی با جان نواز بود
قطعه

قطعه گفت که اندیشه بران می نازد
اینک از پرده عنان سوتومی اندازد
که چو ده بیت غزل گفت در صحب آغازد
که ز مشوق بمدوح حسنی پردازد
هر که این لاف ز نذر خوشی می نازد

دی کسی گفت که سعد گهر افروز سخن
گفتم این گوش بان نغمه سوز گفت از
سخن عشق مراست بران بهیده گوی
چند بهت سعدی جو سخن گفتن او
گفتم این خود همه عیب است که در راه تیز

که در دستان خند کج کرده تا بهر
که از این سرود در جام لاله او
ز سبب این سخن ماه و نور شب
ازان دم که سینه زود بود
سخن این بهشت تا بهر
دل و جان بر تو ازین سخن نواز
ت بود که ازین سخن نواز

دوستی که از یکدیگر ازین سخن نواز
پایان کرده دل زبان نیش ازین سخن نواز
شکرش را سعادتی با جان نواز بود
قطعه

ز عاطفت با کفایت معصیت دوسه روز
 بیاض دیده ز حرمت همه بدان مانند
 حرارت تیم از عاریت کند شاید
 ز نبض بستن از بس هوا توج یافت
 گرفت مالک در رخ متاع قاروره
 نه رفته یکسر دور در سر بایین
 سن او فتاده بدین حال دوستان فصیح
 یکی بریش کشد دست کج کند گردن
 بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست
 محل رفتن دل با خدای شستن است
 یکی به نرمی آواز گفت گوی خیزین
 که جانمن همه را این رسمیت باید رفت
 چه ماکه ریش بعیان سفید کردیم
 جوان و پیر بر زرد اهل یک نرخ است
 چو در نمی گذر در روزگار زین عادت
 کی بچرب زبانی سخن طراز شود
 فراهم آس و پریشان مدار دل نهان
 پس از نوشتن و تصحیح می کنم انشا
 چنانچه هستی زهرت نوش و نورنگ

مریض کرده تمام را عداوت داده
 که لاله سوده که در سیانه بچهر
 که استخیمیل شود آفتاب را جوهر
 ز نبض موبخه توان شناختن خور
 که بهر روز خیانت شرتی بر و بستر
 ز شناسا سے اطبا نهاده صد دفتر
 بهر در باش بیشتر نهاده صد منبر
 که روزگار وفا با که گرد جان پدر
 کجاست دولت بشید و ملک اسکندر
 بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
 کند شروع کشد استین بدیده تر
 تمام راه روانیم و در هر راه گذر
 چه آنکه یا همش را از سبزه نیست خبر
 به تیشبه برق جو آتش زنده شک چه تر
 تازه روحی اگر بگذرد کس بهتر
 که اسه وفات تو تاریخ نقطاع هنر
 که نظم و نشر تو من بسع میکنم کسر
 بعد عاکی تو دیباچه چو درج گهر
 چنانچه هستی مجموعه صفات و غیر

در این سنه قضاوت و عدالت
 در این سنه قضاوت و عدالت
 در این سنه قضاوت و عدالت
 در این سنه قضاوت و عدالت

بجویت خیر بود انبار
 به بیجا سعادت غلظت
 با ما حاج سعادت غلظت
 بنیوشه بود از غلظت
 بنیوشه بود از غلظت
 بنیوشه بود از غلظت

دیوان حواری

عنان صحت داد لطیف
 سن از شنیدن این حرف
 عیان ز راه تو میباب
 نه این لطیف و زیباتر
 سن این لطیف و زیباتر
 سن این لطیف و زیباتر
 سن این لطیف و زیباتر

نشان از تو چون از او
 نشان از تو چون از او
 نشان از تو چون از او
 نشان از تو چون از او

کامی بطلان پیروزم که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است

شهرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت
بچکس گوید عطار در سحرش نارس است
بچکس گوید که طباح بهشت این خام است

مادش گفتش از نیشه زین بهتر فروز
ورگبوید میتوان گفتن به پیشش برود
ورگبوید میتوان گفتن که این شهرم سید

قطعه

صبح عید صیامی بر غبت عرفی
بعزم سیر صلاصبا بجام زویم
بگردم قد حافظ که کعبه سخن است
زموج گریه طوفانی از هوا سحرم

که حسن شایه معنی از و گفته طراز
که هست بجا خلد برین بعشرت و ناز
در آیدیم بعزم طوائف در پرواز
ز بس که ریخت فروگر بر آدل پرواز

ای خوب زبان سوخت علیکم بالسواک
در قیامت شر سار سیرم در دوزخ شود

چشمه ز سر پاهیل کرده تراک خویش
گر ز شاخ در ریشه طوبی کنی سواک خویش

قطعه

عرفی نصیحت گفت گوش در گوش
با نقل در روح گریه بیضیات آرزوست
ز ان آفتاب پنجه کند اهل حسن را

تا داری ز کشکش صلح و جنگ خویش
تا هوس عشق جو بیدین نام و جنگ خویش
کز خوشتن نهفته حنا آب رنگ خویش

شاهنشها حقیقت اهی که داوه
در ویش بعصاش نگیرد زمین بعفت
گر شیره زنده جو انست ستایش

بشنوز بنده تا بر ساختم بعرض
طار و مفلسش تا ناز من بقرض
در نقطه زود و کمنش نام طے ارض

دیکان کا و نازی واری سیدان
و خط نغمه زنی چاودین جانت برب
وین نو بیدر سواد سوال از خوف و شاک
بایب و اجاب اعمال هر چه بین

دیکان کا و نازی واری سیدان
و خط نغمه زنی چاودین جانت برب
وین نو بیدر سواد سوال از خوف و شاک
بایب و اجاب اعمال هر چه بین

بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است

بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است

بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است
بهر روز و هر روز که باطل است

روان تپش کلیدنا و فلس این چه
کردیش یا خیا بود او خناس بعد

نخترت تو کسبای بیوز
تیرا از آن غنیمت زبانه

همین بود که در صورت چاه
قطع

منم غریه ام روز کز کشت طبعم
دله دارم از جنس یکتای خود
دله دارم از عشق دله معانی
دله نیرزه وارم ز دوان کودن
دله دارم از آب و رنگ طبیعت
گردهی بصورت چو جمع و بینه
چو گلها پیسنند از باغ طبعم
ز جذب طبیعت با روح معانی
با تو دگان حسره میفشا غم
با نغمه و مان نامه می نویسم
فشاندم نوشتم چه پیوده گویم

بود خرمون افشان کف خوشه چینیان
بو حدت فروشی چو عزت گزینیان
برشته تر از حسن صور انجمنیان
پراز داغ چون دامن لاله چینیان
گل افشان تر از چهره مه چینیان
تنگ بروشمانی چو صبح حزینیان
بکوتاه دستی در از استیانیان
بر آورده ام چشم کوتاه چینیان
به تلخی نغمه رین پاکره وینیان
سنگش بسبب زمره و گزینیان
که آنان کدرام و گیانه اینان

از نخلت این گت که عفوشش
نوا رسم که شوم ز سایه تو

برقت نه بر عطا سے یزدان
ور مطلع آفتاب نهان

رویت الو او قطع در زبان شیرازی

اگر او خون تی کیے نلون که چرخ
ز خون خام دل تفته بخش عینی و ما

اما ش قهر بنویا که بخش سس بنو
شهادی هم که دراهم که می جدر اس بنو

بیرون مغنی از حسن بویستن دارو
تغیبات نوزیج شود دل از نوز
تغیبات نوزیج شود دل از نوز
تغیبات نوزیج شود دل از نوز

روایت نامی حکایت
عند یسبب عطف و عطف
عند یسبب عطف و عطف
عند یسبب عطف و عطف

لطف از دست و دست از دست
لطف از دست و دست از دست
لطف از دست و دست از دست

رباعی

عمر سے برعزت نفی خود کرم چند سے بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ پرو باد بهاران کجیا
ای غارض یار من شتابان کجیا
سنبل رود از شسته پشته ای کجیا
دلی زلف نگار من پریشان کجیا

روایف لیلیا

این ناله که در آتش چو شیت کباب
مرغی است که آتش از هوا میبرد
این گریه که در شیشه زدم بر آبی
مستی است که از خمار جوید می ناب

روایف التار

آنم که قفای من چوین طلبت
دستم و دستت کو ششم گوش لیکه
هر سوی سرم دست گریں طلبت
دامان تو فوق استین طلبت

رباعی

نادان بجمارت بدن مشغول است
سو فی بغریب مردوزن مشغول است
دانا بگرشده رسوخ مشغول است
عاشق به بلاک خوشتر مشغول است

رباعی

راهی بنا که رهنا مردی نیست
بادر و تو یح نسبت نیست و نه
صد راه بهیج ره گذر مردی نیست
بے نسبتی در و تو کم دردی نیست

رباعی

عزنی چو زنی طعن خود بر من است
آن فوحه که راه لب نداند دریم
مردان نه نهند از دل بر کف دست
آن گریه که دل بیدیه بگذارد است

رباعی
من تو را دوست دارم
چون تو را دوست دارم
من تو را دوست دارم
چون تو را دوست دارم

رباعی
در قطره جهان جو که توانی
در قطره جهان جو که توانی
در قطره جهان جو که توانی
در قطره جهان جو که توانی

رباعی
دلوان جوانی
دلوان جوانی
دلوان جوانی
دلوان جوانی

رباعی
بسال و صبح و صبح و صبح
بسال و صبح و صبح و صبح
بسال و صبح و صبح و صبح
بسال و صبح و صبح و صبح

رباعی
آن که همیشه در سلامت رود
آن که همیشه در سلامت رود
آن که همیشه در سلامت رود
آن که همیشه در سلامت رود

صافی و درست و زود و بی عیب است
باز کینه نماند که از زبانه زدن است
آری چه سینه تنگ دل با برکت
رباعی

زود و خوش و بی عیب و زود است
هر چه در میان و دل ز سر بیدار است
رباعی

عالم همه لنگ جلا لم شهر است
دریای محیط خندق آن شهر است

آن مایه بلندی که با فم تو بود
انے حضرت اخوند باز م رایت
وان طرز سخن نهمی و تعظیم ک رایت
صدیقت که در دیده قدر عنائت

این بے ادبان از تو سوائے دارند
اخوند من اندکے زانصاف کجاست
عقائمی فضیلت ترا فاف کجاست
ورد سکنت است بسی صاف کجاست

شکر آنه صافهای لب تشنه لب
از باب مغان که سمشان جو عطا است
در دسه بد بند تشنگانیم و دست
جاسے بد بند این نه آئین سخاست

بخر و شش که در مغان حرم میدانش
عرفی سخت گریه حمارنگ است
کین نمز تا قوس کدام آنگ است
دین زمزمه را بدوق باران جگست

از دیر که با بجز بیاتون یافت
از دیر که آب عصمت برود
زین آینه جز نور و صفاتون یافت
در سلسله نگاه ماتون یافت

دانگر که لب حسن تماشا طلب است
من از طلبت نگاه ناشنه لب است
آن بی ادبی چهره کشای ادب است
از اهل ادب بیده کشودن عجب است

زین کلام کتاب و دانش است
باز که فراق جا کند از آینه است
باز که فراق جا کند از آینه است
باز که فراق جا کند از آینه است
رباعی

پار آنده و در صدور و دل است
من است و خوابان شب صد و شاد است
بیدار شوای بخت و بخواهم کردی
فریاد که خواب تو به در بیداری است
رباعی

مخبره از مغان صفت مغان است
بخر و شش که در مغان حرم میدانش
کین نمز تا قوس کدام آنگ است
دین زمزمه را بدوق باران جگست
رباعی

زین کلام کتاب و دانش است
باز که فراق جا کند از آینه است
باز که فراق جا کند از آینه است
باز که فراق جا کند از آینه است
رباعی

رباعی

باز آنکه زنا چشیده داروی دصال	در دسه که زرفته بود باز آمده است
رباعی	
گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست	ز نار بهر گمان رحمت که خطا است
گر ناله نموش است دلم در جوش است	گر دیده سر را بست بر زخم در پاست
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیود است	کوشم بفقان اهل قیوم بود است
امروز شنیده ام ز غرشی بی تو	در خواب که چرخ به هم نشنود است
رباعی	
عشق آورده گوید که در سولم نام است	و ز حسن آسمان صد هم پیغام است
حکم است که دین و دلی فروشید برود	وین سهلترین جمله احکام است
رباعی	
را هم نهد سوخی حسد ز اهر زشت	ز اهر زشت را با سپینک زشت
گر لذت نواریم بد انداز رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکعبه زشت
رباعی	
سجود ملائکت تن از آب و گلست	ز آدم جوگنده شت این نگار گلیست
گرسنت تفاوتی همین باشد بس	کان حکم آرد بود و این حکم دل است
رباعی	
معمور عقل فاصله ویز نیست	هر پایه علم خاک بی ساما نیست
بازار چه حیرت ما آبادان است	کافقاده مشاع و نهایت ارز نیست

در عالم قدس آمد و جهان منگشت
از عالم کبریا که پادشاه بود در زده کجاست

در عین کمال غایت منج است
عجب هیچ نغمه زندان کائنات است

در آنکه در کفر سخن زور است
در آنکه در ایمان سخن بود

رباعی

در آنکه در کفر سخن زور است
در آنکه در ایمان سخن بود

این کلام که یاد از آنست
باز در آن عالم کبریا است

دلمی دلمی دل ز دور دلش کنی کارن
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

بزم و کیش دوست کو باغ ازل
تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است
چون دیده کشایم که همین بیگانه است
نکشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون سینه کشایم که مواش شیر است

رباعی

یاران در گشت نما خواهیم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل درو
مجموعه در دلی دوا خواهیم گشت
از بهر دوا بشهر با خواهیم گشت

رباعی

در دیده نور نشسته شرم به است
پر بنیر کن از فرسده گه دره عشق
در سینه توجان و دل نرم به است
کز گریه سر خنده گرم به است

رباعی

عربی شب عید و باوه عیش افروز است
این تو بهی شکست و از ما بر مید
می نوش و طرب کن که همین دم روز است
می نوش که تو به مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا به زرع قسمت گشت
میخواست که در جواب با کنا گشت
خانم ز حیم پر و دور ویر است
گویم کبک چون بگوید کون گشت

رباعی

عربی دل تا ما بدر عشق گریخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بنجاک
خون گلک با شراب نسیان آمیخت
این گل فشگفت از نفس با دور نسیان

دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

دیوان عربی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی
رباعی
دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی دلمی

رباعی

ایسیدم اگر حاله حسرتان رست	بپذیرم اگر سایه مطلب شکن است
رباعی	
عرق منم آنکه گوشه ششم بے اثر است	هستم همه عیب و موبویم نهر است
آن عابد برهن پرستم که مرا	طاعت زگنه توبه محتاج تر است
رباعی	
دستی دارم که در گریبان غم است	پای دارم که وقت دمانم هم است
چشمی دارم که بلخ و بستان بلاست	جانی دارم که دین و ایمان غم است
رباعی	
از گریه گرم دیده آفتناک است	آلوده بخون داز تماشاهاک است
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه	گوئی که مرادیده پراز خاشاک است
رباعی	
ای آنکه برت صفای قوت کیفیت	اعجاز سیح و سحر پارت کیفیت
گر معرفت روح مجرب دار پس	ریب تن و آرایش تابوت کیفیت
رباعی	
ای حقوق لبث ز صبر من برده ثبات	تلخ از شکرین تبسمت کام ثبات
رشتاق لبث چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل نسر و چکد آبجیات
رباعی	
ای کعبه روان طرف که بی سازمی است	طوفی و فروشی و گمگت تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات معان	آشفته بوست رو که طنازی نیست

گرچه از عینش نشانه جویه است
 بنج و نامر که سینه جویه است
 دین دل که خدای ازین رخ زده است
 سن ازان باغی رباعی

دین عشق مرا است بنفوسم
 رباعی
 دل چوین شاد است و در کار است
 از عاقبت اسعد و بد بجا است
 روزی با بیاد روز است
 روزی با بیاد روز است
 رباعی

بیا عطفت کرده ام کتک است
 و منقذ عطفت کردی بر دوان است
 جنبش همزخم دیده خون عشق است
 رباعی

ای آنکه دست بر من مقصودی نیست
 صد و چهلینت بر من بودی نیست
 عیان مطلب چوئی طاعت زین است
 با دوست کن این کار بودی نیست

این ره بیشتر در وقت غم است
 این راه بیشتر در وقت غم است
 این راه بیشتر در وقت غم است
 این راه بیشتر در وقت غم است

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

این باوی که کفر تو سودا کردی
زین مرحله کوچ کن که نجاتی است

رباعی

دل در مویس وصل تشلی طلب است
گفتم که بیا بس دل تشلی یابد
در پرده صورتت و معنی طلب است
فریاد که پاس هم تشلی طلب است

رباعی

ستوری دین طلب که مستی اینی است
دست از همه گسل دور آویز بدست
در یوزه گزین که چربستی اینی است
یک رنگی و نیستی و هستی اینی است

رباعی

آن شور که این مفرود این افی حلیت
در هر دو جهان یک درم انگاه سره
یکجمله نسایین در دو این صافی حلیت
چندین محاک تمیز صرافی حلیت

ردیف اینچیم

ای مهر تو بیخ و کین و شمن بسم یح
از هر چه نقاب می کشانی بهر است
آهنگ سرود یح و شمن بسم یح
عزنی همه یح تو یح گفتن بسم یح

ردیف اسحار

از عشق شراب نیستی جوید روح
آنجا که محیط عشق طوفان خیر است
زین می شکند صراحی توبه نضوح
گواره اطفال بود شستی نوح

ردیف وال

فردا که سعادلان هر فن طلبند
ز آنها که در روده جوی نشانند
حسن عمل از شیخ و برهن طلبند
آنها که نکشته بخر من طلبند

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

این غزل را با اسامی در این غزل
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی
با اسامی در این غزل با اسامی

رباعی

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم	آر سے دو شیرا بہ زود بہوش شود
رباعی	
رفتم بجنازہ سیکے تن کہ نسرد	صد سال رباع عیش گلچید و ببرد
گفتم چہ برون برو ازین باغ و بہا	گفتا دل پر خون کہ تو ہم خواہی برو
رباعی	
نجمے بدرت گئیہ واہ آور و مد	بسیم ہمہ دیدہ و نگاہ آوردند
نجمے دیدند خود ہنس عفو ترا	رفتند و جهان جهان گناہ آوردند
رباعی	
ورباغ دلہ کہ روضہ نقش گوید	آب طلبت روی ہمین میشود
خرم شجر آرزوے وصل جانان	صد نامیہ از ہر ورقتے میروید
رباعی	
از خاشیم جان بسخن میسوزد	وز بنچو دریم نقش و طن میسوزد
حیرت ز ہم آغوشی من می نالد	اندیشہ ز آرزوے من میسوزد
رباعی	
عشق تو خرابات نشین سے باشد	کوی تو بہشت عقل و دین می باشد
درد ورتو جامی ہست دلبر کف دست	در عمد تو جان و آستین می باشد
رباعی	
ورد کہ اجل رسید و در مان نرسید	توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند و در شہر ولم	کفر آمدہ ساخت ویرایمان نرسید

از سر بر تنہ از سرے از مویشو بند
 از سر بر تنہ از سرے از مویشو بند
 از سر بر تنہ از سرے از مویشو بند
 از سر بر تنہ از سرے از مویشو بند

بین تازہ و شامہ و شامہ کجاست
 رباعی
 ہر سہر و سہر سہر کجاست
 فون بستہ شو چون بقدر اندازد
 گلہ ستارہ از دور و شہر را
 کاندہ است روزگار مانند جاوید
 رباعی

تو ای کفک ہم کہم او نشود
 دیوانہ سوزی
 مع سہر او نشود و نشود
 در نہ دو جہانش مع شرازو نشود
 رباعی
 عشق دل و طبع تو ہر جا
 نیش کجاست چون جہان جاوہر
 ہر جا ہر جا ہر جا ہر جا

دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان

دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان
 دل را از جوہر و گلستان

دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی

حیف از لب است تمانه دولت تو	کجا بود بوس لب ما خواهد شد
رباعی	
ای ملک غمت هر چه فرست و فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سینه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود
رباعی	
جمع ز کتاب سخنت می جویند	جمع ز گل و لعلت می جویند
آسوده جماعتی که راز دوجهان	بر تافته از خویشت نیست می جویند
رباعی	
عشق آمد و از مشرده غم شادوم کرد	وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی که بکجهان ورد آراست	چندانکه خواب بودم آبادم کرد
رباعی	
عرفی دل پاکیش دگرگون نکند	در یوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر دین کوچ کشید	امید سراز در پچه بیرون نکند
رباعی	
عرفی چه خروشی که فلان کمره شد	ملزم کنش که باید شش اگر شد
چون ما و قوبسیار نقصب کیشان	ملزم نشدند و گفت گو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه ناول شب نگزد	در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم و سلسله زود مردیم ز شاد	عم دست بهم سایه هم لب نگزد

عشق آمد و از مشرده غم شادوم کرد
وز بندگی عافیت آزادم کرد
چندانکه خواب بودم آبادم کرد
عرفی دل پاکیش دگرگون نکند
سامان بهشت اگر دین کوچ کشید
امید سراز در پچه بیرون نکند
عرفی چه خروشی که فلان کمره شد
ملزم کنش که باید شش اگر شد
ملزم نشدند و گفت گو کوته شد
مردیم که آه ناول شب نگزد
در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم و سلسله زود مردیم ز شاد
عم دست بهم سایه هم لب نگزد

دیوان عرفی

دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی
دو وقت که در خواب گذشت آن بود رباعی

رباعی

ریزومی از ان سیه که شکست ولے

گر نشکند این شیشه پیش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند
صوفی بت ستم بعد پار شکست

بے رنگم آروے ایمان کردند
در کو آنکه تعلقم بریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سرا سیه کند
پر و آتش بر قص آید از شوق درون

بوسے تو دماغ را سرا سیه کند
صد شمع چسپ را سرا سیه کند

رباعی

زین گونه که دل بقلب زشته طلبد
بیم است که از مشک ترجم فردا

وز بیت سرام در کوشتم طلبد
دوزخ نپذیرد و بهیشتم طلبد

رباعی

گرم که ترا شوخه آتش باشد
گرمی هر نقش نیابے باشد

بالنقش و نگار عالمت خوش باشد
آن مرده که در قبر نقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشرے کار کند
یکجو هزار جان فرود شد از غم

وز جنس غنم آرایش بازار کند
تا زارے از بیت خسریار کند

رباعی

عربی همه بود رنگ بے گفت شنید
زین گونه متاعها که من سنے بنیم

سوداگر مصیبت بدین مایه کردید
بر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی
بسیار است اظهار عدم نتوان کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است بیان بیزوفه نواهی نقطن کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد

رباعی
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است بیان بیزوفه نواهی نقطن کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد

رباعی
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است بیان بیزوفه نواهی نقطن کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد

رباعی
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است بیان بیزوفه نواهی نقطن کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد

رباعی
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است بیان بیزوفه نواهی نقطن کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد
بسیار است اظهار غمت تو کم نتوان کرد

رباعی
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

رباعی
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

گردست زخم بکام در دست دگر
ششیر و هم که قطع آن دست کند

رباعی

عرق نه مرا حاصل کان می باید
آنکو بقناعت مثل آید اورا
محصل زمین و آسمان می باید
گر بسج نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرق لب معینم دم از نور زند
منصور دم از لبی ادبی نیز دهن
آتش به نهاد بحر طور زند
مرغ ادبم نقش منصور زند

رباعی

توفیق گوشت ته گر با باز آید
شاہین گرم گر کبشاید پروبال
این بخت بخوز بر سر ناز آید
بس طائر بسمل کب پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت
بے فیض رخسار بشت پژمرده شود
از آتش اگر کباب افسرده شود

روضه الراء

ایک پیرہ گرم خوی فشان کاکل تر
زلف تو بر سرم باج گیر و ہر ماہ
دی عرق عرق باز گشا کاکل تر
از باغ بہشت صد چمن سنبیل تر

رباعی

عرقی چہ کئے سوال از کشتہ زار
من است مجتہم حہہ وانم کہ مرا
کان غمزہ ترا چگونہ کردست شکار
این سر بود اقتادہ بخون باو ستار

رباعی
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

دیوان عرفی

عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

رباعی
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

رباعی
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار
عشق آید و در وقت خون چکان در بازار

رباعی
ای عشق بیایم از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش
رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

پتخا شد آن کعبه که ناشد دل بود

رباعی

ای عشق بقل عریضت بنام
اسے گریه جگر در پدہ بردیدہ است
ای درد گدافتی دلم بان بگداز
اسے نالہ اثر ماند زونالہ راز

روایت سہین

عرق غم دل رسید مجور سے بس
از دماغ درون دعا بالماس سان
عشق آمد و صدر مراغ بنیوری بس
کامی مریم ریش خستگان دور بس

رباعی

رفتم بجان تا نگرم برگ بسوس
گفتند کہ تنگ دل نگردے گفتسم
جوی عسل دیدم و صد فوج کس
مرغ چمن عشق نر نبرد نفس

روایت سہین

شادی ز دلم خمیر برون نیز دوش
منز خردم جوش جنون نیز دوش
غم تکیہ بکوبہ بیتون نیز دوش
چشمہ رہ قافلہ خون نیز دوش

رباعی

عرقی شبی از دماغ دل دور اندیش
داوند کبوی اورش خسرو بیج
بکریت بہامی با بر ظلمت خویش
کز دار شفا می در او چو مریم ریش

رباعی

عقنی بدر و دم سردے بفروش
خود را بخر از خویش بروی بفروش
در یوزہ کن و چہرہ زردی بفروش
سر تا سر خویش را بدر و می بفروش

رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

رباعی
جانبش بود از آتش آتش
باید بر آردون و آتش آتش

در کسب پند خاویوشی تا بسے ایوان
تا پیم طراز تا بسے طلبان
اسا نیک گذار سینه پر شمع بیان
رباعی

در کسب پند خاویوشی تا بسے ایوان
تا پیم طراز تا بسے طلبان
اسا نیک گذار سینه پر شمع بیان
رباعی

من بودم و بعدے که میداودلم
آنم تو نامزد شد اکنون چکنم
رباعی

ما فقر بجا و کیتا دے ندیم
گنجینه شادے بکشاید که ما
محمکے غم نبود مرادے ندیم
خاک ره غم خون شادی ندیم
رباعی

پنگام غازم که بزقت علم
رو تا فتم از کعبه که از طاعت من
بجمع بدر آند از دیر صنم
ناگاه روو بیا و ناموس حسرم
رباعی

که در قدم سرد چمن بگذرم
یکذره زمن پیغم او نیست ازان
گاسے بر شمع انجمن بگذرم
بگذارم و از گداختن بگذرم
رباعی

عمریت که با اهل ریامیگروم
تا که بر رسم بنزله در ره دین
گرد و کعبه بے صفایم اروم
یاران همه بستم که وابے گردم
رباعی

ست آدم آن به که بستے میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو
بے بهره ز کرم و سر و بستے میرم
گر توبه کنم بنگ بستے میرم
ردیف نون

اے حسن تو از دیدہ اوراک نهان
هم پرده کشاده و هم لب چه عفتا
وامی گوش ندیده از حدیث تو نشان
نا دیده و بی نگاه و تا گوش گران

رفتن بیل عاشق و تنگ آردون
چاشنی ز دیار نام و تنگ آردون
ایزدی ز نور مرادے تنگ آردون
و طاس فلک بود سحر خیزین
رباعی

در کسب پند خاویوشی تا بسے ایوان
تا پیم طراز تا بسے طلبان
اسا نیک گذار سینه پر شمع بیان
رباعی
ما از دور محنت کدو و در پستان
از هر طرف کرم کبوی رحمت یکستان
صحن حاشیه کلام سه اندیشگان
رباعی

دیوان عرفی
من شاعرم و من سخن آرای جهان
در هر که با تو پیشتم و چو لایح
کز او که قبول نیست معدومی را
اینگ من و اینک من و اینک بیان
رباعی

اے حسن بیار شمع با دین کن
و است عشق مراد عقل بے آیین کن
اے تیغ بلا سینه جانم بنویز
و اے سینه غم زوزے و کز غم بکین کن
رباعی

رباعی

کردیم دعای و ہسم آواز شدند آئین مسیح و عطسہ روح الامین

رویت واو

عمرے بکند عقل پابستی تو معراج محبت مطلب پستی تو
بوسے نشیدہ خون دل سیرینے روجام قلع مجو کہ ہستی تو

رباعی

گردون کہ ملال بخش افزائے ازو کے باورم آید کہ پریشائے ازو
داد و ستد جو تو سنجوست کہ تو شاوے وہے و ملال بتانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بے غمی مشرب تو
انہا شتہ ہجران ز نمک و انوع و لم امانہ ازان تک کہ وارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو از شرع رسوم کوز عشق آئین کو
دلختہ عاشقی امانا حق چہ تو است مشوق تو سے نئے نوزاد کو تکلیف کو

رباعی

از گریہ تلخ بے اثر مسیح گو از مرغ و عاسے بستہ پر مسیح گو
از درد گران بے وادایح پر مسیح از ظلم طبیب بجنب پر مسیح گو

رباعی

خیز اعلیٰ ریش و دست کو بان میرو گریان و شکستہ و پریشان میرو
مرا ہم چہ سنے بر قدمت قافلہ رت گوریش فزون شو آنچه نتوان میرو

و دست کو در دست تقدیر و دست تقدیر تو
و دست کو در دست تقدیر و دست تقدیر تو
و دست کو در دست تقدیر و دست تقدیر تو
و دست کو در دست تقدیر و دست تقدیر تو

و در بر رخسار تو کزینا تو کس
و در بر رخسار تو کزینا تو کس
و در بر رخسار تو کزینا تو کس
و در بر رخسار تو کزینا تو کس

و تو ان سوگنی
و تو ان سوگنی
و تو ان سوگنی
و تو ان سوگنی

از سر دست باو صبیح بزم
از سر دست باو صبیح بزم
از سر دست باو صبیح بزم
از سر دست باو صبیح بزم

از گنت و شوق سوز جہنم
از گنت و شوق سوز جہنم
از گنت و شوق سوز جہنم
از گنت و شوق سوز جہنم

بنا کرد چون درون جان میگذرد
با دل من این پیکر زلف
بنا کرد چون درون جان میگذرد
بنا کرد چون درون جان میگذرد
بنا کرد چون درون جان میگذرد

دوستی کی شو که جهان پر آرد
بدر کعبه تو را بچو در دوست
دستان که دوست را که تو دوست
گر دوست نه می غم تو دوست

عزت گل یار با کس با رفت
و بیاد و بیعتی بچندان جرس
بسیار است هزاران فرد که
شکایت کجا و دران غایت یک
رباعی

دیوان عرفی

اسے آنکہ رنگ جبر و شمس
بر بارک خویش گلستان چون
ببویں چنان باش کہ با بویش
نور و نیا کہ با تویش

تا خود گیان کے بغیر سے
از مہر و دلا سے او پر سے
بدر کعبه تو را بچو در دوست
دستان که دوست را که تو دوست

بگذر هشته از تو ہدرین نشا جدت	برداشتہ بایدت چه برداشتہ
شادم کہ درون دل نہان میگذری	کہ در دل و کہ درون جان میگذری
بر صفحہ دل شرح تمنائے ترا	چندانکہ نوایسم تو بران میگذری
رباعی	
عرفی تو کجا ب عشق پہچانہ شوے	کو دل کہ لبعی است و دیوانہ شوے
پر و اندہ نیشود مگس لیک بسوز	تا تہمت شیوہ پروانہ شوے
رباعی	
خاکم بدہن چند پریشان گوئے	رویم پیے آب تاب کے دہ روئے
کافر گشتیم و این تنگ اسلامان	طنے نزدیک باہرہ بد خوئے
رباعی	
عرفی در معرفت کشودن تاکے	خود گفتن و ہم خود پشنودن تاکے
بیدار و لانرا اول شہار و دست	نوروز ندیدہ و غنودن تاکے
رباعی	
تا کس از تو تو از کس نخوشے	باید کہ ز عرفی این سخن بنوشے
شہدے مد ہے کہ حنظلے بتائے	دردے نخڑے کہ مر ہے نفوشے
رباعی	
کے ملک و لم پذیر و آہا دے کے	کے زین غم و درد یا ہم آڑوے کے
نقشے بنگار کا ندرین دورنہ	بس دورہ من کی رسد و سیاہ کی

رباعی
چاہتے ہیں طلب نبود و شہی
و از آنکہ ہوشیار کی
نہا شہد و دیوان عرفی
تنبوی

مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 تا بر مہین تختہ تکمیل عرش
 بہ کہ بنام صمدی نیاز
 از اثر او صمدیت رسیع
 رنگ رز جامہ اصحاب شید
 نمازہ فروشیں سر بازار شرم
 ز ہر چکان مرثہ دلبران
 شیر کشائندہ پستان صبح
 زمزمہ کار لب ناقوس دل
 زیور آوازہ ناقوسیان
 ہستین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حورے و شان
 انجمن آرا سے سریم سماع
 بر نفس گرم ترسیم نشان
 بال کشا سے فلک اندر صمو و

سوج تخت است ز بحر قدیم
 زو کنم آرایش قندیل فرش
 نامہ نواز آیم و عثمان طراز
 بر گھر او احدیت وسیع
 دام نہ عا بدول کردہ صید
 آبلہ ریز تہ دلہا سے گرم
 سن فزائندہ عصمت دران
 یا ہمن افشان گریبان صبح
 داغ فروز دم طاؤس دل
 چشمہ آرایش طاؤسیان
 آشتی انگیز اثر باد عا
 بسر عہ چمانہ معنی نشان
 فوحہ طراز لب گرم وداع
 وز اثر گریہ تبسم چکان
 تا صیہ ساسے فلک اندر سجود

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 تا بر مہین تختہ تکمیل عرش
 بہ کہ بنام صمدی نیاز
 از اثر او صمدیت رسیع
 رنگ رز جامہ اصحاب شید
 نمازہ فروشیں سر بازار شرم
 ز ہر چکان مرثہ دلبران
 شیر کشائندہ پستان صبح
 زمزمہ کار لب ناقوس دل
 زیور آوازہ ناقوسیان
 ہستین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حورے و شان
 انجمن آرا سے سریم سماع
 بر نفس گرم ترسیم نشان
 بال کشا سے فلک اندر صمو و

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 تا بر مہین تختہ تکمیل عرش
 بہ کہ بنام صمدی نیاز
 از اثر او صمدیت رسیع
 رنگ رز جامہ اصحاب شید
 نمازہ فروشیں سر بازار شرم
 ز ہر چکان مرثہ دلبران
 شیر کشائندہ پستان صبح
 زمزمہ کار لب ناقوس دل
 زیور آوازہ ناقوسیان
 ہستین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حورے و شان
 انجمن آرا سے سریم سماع
 بر نفس گرم ترسیم نشان
 بال کشا سے فلک اندر صمو و

دیوان مثنوی
 بسم اللہ الرحمن الرحیم
 تا بر مہین تختہ تکمیل عرش
 بہ کہ بنام صمدی نیاز
 از اثر او صمدیت رسیع
 رنگ رز جامہ اصحاب شید
 نمازہ فروشیں سر بازار شرم
 ز ہر چکان مرثہ دلبران
 شیر کشائندہ پستان صبح
 زمزمہ کار لب ناقوس دل
 زیور آوازہ ناقوسیان
 ہستین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حورے و شان
 انجمن آرا سے سریم سماع
 بر نفس گرم ترسیم نشان
 بال کشا سے فلک اندر صمو و

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 تا بر مہین تختہ تکمیل عرش
 بہ کہ بنام صمدی نیاز
 از اثر او صمدیت رسیع
 رنگ رز جامہ اصحاب شید
 نمازہ فروشیں سر بازار شرم
 ز ہر چکان مرثہ دلبران
 شیر کشائندہ پستان صبح
 زمزمہ کار لب ناقوس دل
 زیور آوازہ ناقوسیان
 ہستین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حورے و شان
 انجمن آرا سے سریم سماع
 بر نفس گرم ترسیم نشان
 بال کشا سے فلک اندر صمو و

خلوئی آراست برون از حجاب
 آینه داد بدست مجاز
 گفت بشیرین که بر افکن نقاب
 بچوبه فراد بجل زیر سنگ
 چشمه شوق از دل مینون کشود
 راند بصر اسے جنونش کرد
 و امن یوسف بیان زد که خیز
 نقش بر آب ز حرمان بشود
 نور و س آرایش هر محفل
 غیرت حسش چو بچوش آورد
 دیده یعقوب بشوید ز نور
 پیش ز ندر بر سر فراد دست
 هر که الم دوست بگیرد بگرد
 دست غم در دل یعقوب راند
 عقل بهم بر زده کاین حامل است
 سینه بغم داوه که این گنج است
 چشمه جود است چه مولی است این
 زین تفرق شده مشت غبار
 گر چه ورین باغ پریشان نمر

کای ز برون رانده درون بر شتاب
 کای ز برون مانده به بین عکس از
 سایه صحنه بنماز آفتاب
 کوز گهر می طلبد آب در رنگ
 حسینیه او بود چو لیل نمود
 صید مجازے بگوزنان کرد
 انچه گرفته بزنجب بریز
 کودش از ماتو آورد روی
 می نشکیده که بخاود دله
 دست تماشای یوسف برد
 تا شود از دیدن بگانه دور
 کز الم عیسر پذیرد شکست
 ز آنکه نرود ز الم غیر درد
 ز هر ملاست بزینجا چنانند
 چشمه خون کرده عطا کین دل است
 عشق بدل داوه که این ریح است
 عین وجود است چه معنی است این
 زده و شے کو که نماید شمار
 بو تقاسون رنگ و دگر و بر

حاجب بستان تلون حجاب
 این همه نیند و در حجاب
 کای ز برون رانده درون بر شتاب
 کای ز برون مانده به بین عکس از

کای ز برون رانده درون بر شتاب
 کای ز برون مانده به بین عکس از
 سایه صحنه بنماز آفتاب
 کوز گهر می طلبد آب در رنگ

کای ز برون رانده درون بر شتاب
 کای ز برون مانده به بین عکس از
 سایه صحنه بنماز آفتاب
 کوز گهر می طلبد آب در رنگ
 حسینیه او بود چو لیل نمود
 صید مجازے بگوزنان کرد
 انچه گرفته بزنجب بریز
 کودش از ماتو آورد روی
 می نشکیده که بخاود دله
 دست تماشای یوسف برد
 تا شود از دیدن بگانه دور
 کز الم عیسر پذیرد شکست
 ز آنکه نرود ز الم غیر درد
 ز هر ملاست بزینجا چنانند
 چشمه خون کرده عطا کین دل است
 عشق بدل داوه که این ریح است
 عین وجود است چه معنی است این
 زده و شے کو که نماید شمار
 بو تقاسون رنگ و دگر و بر

در این

از تو صد بار پنداشد که
از تو صد بار پنداشد که

من که انا الحق ز غم است
نقد و بود از تو و خال از غم
سایه دست و عنایت از غم

نغمه طراز من بدست است
نغمه طراز من بدست است

سایه دست و عنایت ندید
تیره شدن دیده نابود بین
دیده همان در طلب سلی است
رو بمرم دشت و نه دیر یافت
چهره بگویم که نقابش کم است
و نه که بر دبر تر ازین کس علم
کو نعلیم از پیشته بر تر ز ند
نقش نگار است بخون جگر
هم بدرون نعمت دیدار چوست
دیده دسک سورته آمینه وار
باوه باندا ز نه و جام نیست
من تماشا و تماشای اوست
تا طلبم نعمت و دارم پاس
در تب امید بسوزیم به
وز بزخم لاف ادب چون زخم
در عدم آوازه من هیچ نیست
بر در فردوس نویسم امید
شعله بنوشم چشم سلبیل
نغمه توصید زان باغ اوست

از روش این راه نشانی ندید
و رسم در آمد که نشینند برین
سر برکش دیده ما است
عقل که در وادی برهان نشانت
ر بهر ماراه صوابش کم است
پامی طلب سو و سادل قدم
دست کسی حلقه برین در ز ند
سرفتنش زینت بیرون در
طفل محبت که حرم ز اوست
من که دسک را بود آمینه وار
حوصله وصل و دارم نیست
ما که و اندازه دیدار دوست
کو دل اندازه نعمت شناس
مشع طلب بر لغز زیم به
دست بدان طلب چون زخم
من کیم اندازه من هیچ نیست
گر بیان آوردم روشفید
در کند از راه عت باجم ذلیل
عربی اگر بیل اگر زان اوست

نغمه طراز من بدست است
نغمه طراز من بدست است

دیوان عربی

از تو بود و در شب افکند
عجب و کار تو هم در کس
نغمه طراز من بدست است
نغمه طراز من بدست است

نغمه طراز من بدست است
نغمه طراز من بدست است

یک اجابت ز دعا و استخوان
را چه گل از صبا و استخوان
مجوبه کشته ز صبور با استخوان

پایند این زلف سپید از استخوان
که کشته ز صبور با استخوان
وارزنده بسوی تو کشته است

شاہد بریان ز تو بس رو سفید
کینه بر سے را بطبع داود
سینه خصار غنم دل کرده
رہبر کوسے تو عبودیت است
بودے اگر ہجو توئے در وجود
سن عبودیت مشت خیال
یا قدر سے مایہ از زند کے
وہ بر این ظائفہ تمام
کون و مکان طی کن و بگذر حلم
انجہ بان حاملہ است آسمان
زرد کن این نہ چمن تازہ را
ہفت تندر و از طیران باز دار
سنگ برین شیشہ سیما بزن
دشنہ بہرام بر آراز غلاف
انجن مسر بروب از صبا
آئینہ صبح فرو بر بشام
تیرفت راز کمان وہ کشاد
شمع سیجا برو باوند
نقش نمود از ورق ظن بشوے

کفر سپید روز تو مست امید
شک لبے را بورع داود
مے کشدم در دو و یکل کرده
تا ج صفات تو الوہیت است
پیش تو بروے بعبادت سجود
کس چه شمارد بدر ذوا بجلال
یا مچشان چاشنی بند کے
لطف مرست و سیاست مرام
باز بر اسباب عمل را بعلم
باز بصلب عدش کن نہان
سر و کن آہنگ شش آوازہ را
مرغ اثر شان عدم آوازہ دار
شمع شفق شوشہ در آب زن
سینہ دستور فلک بر شگاف
دست شفق نیز بشوے از حنا
وین قدح شیر در افکن ز بام
شعلہ قلم کن بر تیغ باد
مہر فتا ہر لب ایجاوند
چہرہ روح از ورق تن بشوے

ماز شہد با بر تو محرم
بسیار کن سزایم
مجوبہ بنجود کن
کسے مجوبہ ز بستان
بگ رخصا بروہ ز بستان
شاد و شبنان
بہ منزلت و قبول
بہ نام و شہد
بہ کویہ با یہ صدمت است
فوز تو در جاوید تو جان جان
سینہ سپید را این جان
بیک دلش ز سنا
ور و پیر و سوس
بہ تو آواز سوس
دست تو کبریا طاعت تو باز
عفو تو من شایع
لطف تو دلالت
نقش تو بستان
کہ ہمہ بخت پریشان زمانہا

دیوان حنفی
کتابہ بخت پریشان زمانہا
لطف تو دلالت
نقش تو بستان
کہ ہمہ بخت پریشان زمانہا

فکرش را در پیش و دل طلبی در پیش
دوستی او جلوه دهد و دوستی او
صفت او در رسم و آداب او
فکرش را در پیش و دل طلبی در پیش
دوستی او جلوه دهد و دوستی او
صفت او در رسم و آداب او

در قسم دائره هست و بود
باز بوسه دائره را باز گشت
بود ز پستان عدم شیر نوش
جنبش مبدش زید الله بود
و آنچه ابر تو شسته عهدی است
گشت نبیا کنش مهرب
هم غم و هم شاد است از در بلند
از لب اندوه تبسم فروش
آب رخ از چشمه دل یافته
لطف ازل مایه خوان او
عهد ازل راه گره لے کشاد
روشنی دیده علم و عمل
شعله مهرش دل خود ساخته
رحمت او بال کشای اهل
نار آزاده اهل گناه
لا اله الا الله از آبنایک
جامه لولاک بر و تنگ و رز
گیوشش را پیش جلال الهین
سبع مثالی گس شهد او

چون تسلیم صنع تحرک نمود
دائره نقطه آغاز گشت
دایه او شاید هستی فروش
کز بے آرامش او در وجود
اشچه ازل گوشه مهدوی است
آنکه بخش آمد و بریان طلب
صورت او خرم و معنی نثرند
سینه در داز نفسین است جوش
روسه دل از شربت جان یافته
جو و بر یوزه احسان او
مشکف زاویه اشخاد
گوهر گنجینه در صنع ازل
شمع مردت زوسه افروخته
در چمن روضه لطف ازل
صد زبون و امی ازان در نگاه
سنبلی بنشایش از و تانهاک
زود نهج شیره گرانمایه طرز
سینه او عدد که علم الیقین
نور دفا از نفس عهد او

علم و معرفت او ز پوره پیدار دوست
صفت او در رسم و آداب او
فکرش را در پیش و دل طلبی در پیش
دوستی او جلوه دهد و دوستی او
صفت او در رسم و آداب او
فکرش را در پیش و دل طلبی در پیش
دوستی او جلوه دهد و دوستی او
صفت او در رسم و آداب او

دیوان عربی

زبان لب بوسه از فیض شمع
در بیان شمع از زبان بوسه
روح و علم در پیش و آداب او
فکرش را در پیش و دل طلبی در پیش
دوستی او جلوه دهد و دوستی او
صفت او در رسم و آداب او

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

ظن نالهی است ولی نخل زردای
سایه آن نور که بے سایه است
گر بکشاید عدم صید بند
مایه تقدیر بدست وی است
در بر و نقص عدم از عدم
چون نظر عقل میسز شود
صفت جلالتش زده برین گوش
تکیه گش باش و سه بیس
توس لب عرش بران زیر کام
محرّم آن پرده مستور بود
لیک بر و پرده آن مقام
عرفی ازان ز فرمه سیرت نیست
نعت سراسر زبنت کم مباد
بان جگر ز فرمه راتازه کن
وصف شعی کن که کند اضطراب
بر در معنی سر بے تاج بر
تا دل اندیشه گذارے کنیم

سایه نور است و سکه نور از سکه
نور درین سایه سخی مایه است
انچه نه واجب بجد از کند
امرقنا میل پرست و می است
ممکن واجب نشانی ز
در ازیت تمییز شنود
در بر و دست ادب سینه نوش
بالطریق تاز پیر میل
سے شمر و سنی نرس مرام
کز قدمش بوس ادب دور بود
بانگ همیز که درون ترنم
بسج مهاباز و غیر مین نیست
بے ادبے چون تو بعالی مباد
بے ادبے را فلک آواز کن
بهر فدگشتن او آفتاب
تاج سراز معنی معراج بر
نایب معراج طرازے کنیم

در صفت معراج گوید

ساخته اندوه نور عطا

خسوتیان سرم کبریا

در این اسب بران بر نشان
مژده شاد و بخت آسایش

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

مژده شاد و بخت آسایش
مهر و خورشید سلطان دین

از زبان عرقی
باز در عالم
چون نفس اهل درون گرم رو
یک نفس اندیشه سرعت و نشان
گرچه مزاج پیش بود معنوی
گر بوسه افتد نظرش در گذار
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک

بال بهم برز و در خصت گرفت
قاعده مژده بر سه پیشه کرد
مرد کاک دیده بخوران نوشت
باقت یک نفر حریر کبود
برقعی افکنده بروی زمین
بهره نگیرد ز تماشای راز
برقع و سه کرد و از آن خوش خبر
دست تبارشین دیگر کشود
سنبل شب در چمن تر گرفت
بر سر بالین و سه آمد فراز
گشت بران باغ ترنم نشان
رقص در آموخت بان تازه سرو
آستین افشان بر تو سن شتافت
نام و سه از عالم بالا براق
آهوی و همیشه سگک نهال دو
نرم عنان ترز کلام فصیح
گر بوسه از جهل شود همنان
بت کند از علت چاک و سه
فوت شود و هم برنج دوار

روح امین برگ بشارت گرفت
کز وداع فلک لاجورد
سایه طوبی طلبید از بهشت
و آنکه ازین عالم گون تار و پود
زان بطراز ید شب بهترین
تا نکشد دیده آلوده باز
لیکه ز کاشش چو بود بوسه گیر
بس که بر نیت گریش دل ر بود
نور سه ازان به چنین برگ گرفت
چون رمیش آست ز هر برگ ساز
دا و بهنجار اشارت عنان
عاریته زمزمه آن تدر و
خانه فرو شانه بر فتن شتافت
توسن کرک کتک عرش ساق
چون نفس اهل درون گرم رو
گرم روش ترز و عا سه سیخ
یک نفس اندیشه سرعت و نشان
گرچه مزاج پیش بود معنوی
گر بوسه افتد نظرش در گذار

باز در عالم
چون نفس اهل درون گرم رو
یک نفس اندیشه سرعت و نشان
گرچه مزاج پیش بود معنوی
گر بوسه افتد نظرش در گذار
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک

از زبان عرقی
باز در عالم
چون نفس اهل درون گرم رو
یک نفس اندیشه سرعت و نشان
گرچه مزاج پیش بود معنوی
گر بوسه افتد نظرش در گذار
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک
تا در دوا شود کلام فلک

زین بر پیش مردم و با حایرتی
عزیز منقذ از کوه و آب پیشین
سینه بیاید ام از آب کج
نیت و بوی کباب یکستان
حاجه اوس و نسوی از نسوی در کجا و نام

زین بر پیش مردم و با حایرتی
عزیز منقذ از کوه و آب پیشین
سینه بیاید ام از آب کج
نیت و بوی کباب یکستان
حاجه اوس و نسوی از نسوی در کجا و نام

چون سرطان بوسه ز پایش بود
چون اسد آن شیر ثریان را بدید
سایه آن جعد که دل سے نشانند
سایه حلمش چو بمنیران فتاد
نیش ستم و در دل عقرب شکست
ناوکش از قوس چنان تیز جست
بس که به جیل فرس میجهاند
حوت ازان چشمه نم آلوده شد
از نمین منظره چون برگدشت
هر که به بوج بریش خاص بود
گرد قدم با قدم ریش رفت
مرغ تمش عاشق پرواز گشت
سدره سر اسیر ز غوغای او
ماندند بر وجه مسافت قدم
نیسته و هستی ازان نامه دور
سو و زبان مانده بطلاق عدم
از پی ناهو و مکان است گشت
پاسے طبیعت ره و امن گرفت
از سرم اینرو سے آمدندا

چشمه حیوان زیر ایش گشود
دست بدندان تیسر گزید
در چمن سببند سبب نشانند
در سفر تحت ثرے رونما و
بر اثرش راه نحوست مبت
کز جگر جده سے سبک خیز جست
شر سے از دلو بنوشید و راند
وزالم تشنگی آسوده شد
بارگه عرش پر از فرود گشت
در ره آن مرحله ر قاص بود
تا بدر عرش چنین پیش رفت
بر اثر روح سبکناز گشت
غوطه ز نان عرش بدریای او
زانسوسے هستی و برون از عدم
وز قدم نور و لب سایه دور
مستے خود پرشته در اول قدم
شعله بازار جهت است گشت
مرغ تمش نیز طپیدن گرفت
کاسے گھر گنج آگے و را

زین بر پیش مردم و با حایرتی
عزیز منقذ از کوه و آب پیشین
سینه بیاید ام از آب کج
نیت و بوی کباب یکستان
حاجه اوس و نسوی از نسوی در کجا و نام

باز صافی
لب و تو از غوطه زان اودعا
دل پر او بس دست نشان
کی نماند است بخودش
احمت عام بخودش
انگیزد و استادهش
آن که بود او از
دانش پیدا انکه ازان
بازگشت از ان سوی اوست
نویسه ازان لب
صاف شکر آب از کوه
کیک سبک از کوه
دیگر کوهها
ران بتماشا نتوان
سک خود وید و
یافت ز روی زمین
بسیار در وصل
دلم ان جوان

سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش

بلکہ با ہم نہ بکام ستم
گوهر خود را بشکست از خود
یعنی اگر هست ترا گوهر سے
جوہر معنی بدل تنگ ریخت
یعنی ازان میخیزد ازین میخیزد
چون حرفش عز گھر لوس یافت
ز آنکہ زور چشم چو گھر پاکشید
و آن شجر تر شمر از نور داشت
مخمس معانی به شناسے خدا
سنگ طلب کرد کہ باروی زرد
سنگ مگر ترک او بے کند
تا گھر و سے تے از رشتہ گشت
تا کہ ز بس تشنه لبی خون خویش
چون کہ ز جو شیدن خون ریخت
چون کہ ز ہر زخم برد لذتے
عمر سے اگر گوہر پاکیت هست
گوہر از و بشکن و عزت شمار

ز آنکہ محل سے کندش از کرم
جوہر اور ابد و عالم نمود
بشکن و از وسے بنا جوہر سے
گوہر صورت برہ تنگ ریخت
آن بتان این بفتان زودش
درج درش نسبت فالوس یافت
جاسے گھر ترہ مرجان و مید
روضہ یکے در شجر طور داشت
بس کہ بر افشانہ نبودش سزا
گوہر خود بشکند از تاب ورد
گوہر او سنگ طلب سے کند
محل بخون جگر آغشته گشت
نقشہ پشت از دور کنون خوش
سنگ بقصا وی گوہر گماشت
بر گھرش سنگ نہد منته
لذت دینت ہر از ہر شکست
زمزمہ ہستے از وسے بر آرد

الضما

اسے ز تو آید پیش عصمت ز تو | شرح گس ران طبیعت ز تو

سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش

سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش
سنگ نوبت ز تو زینت است
چو بوی خوش تو درین است
عصمت از تو آید پیش

دست از تو فارغی زین با بیدار
ساز تو غارت ازین با بیدار
دست از تو فارغی زین با بیدار
ساز تو غارت ازین با بیدار

سنگل از اهل درون مانده ایم
یا بدرون راه و سپه و پذیر
تا بهر از دیده طبعم سترو
تا برم از گوهر لغت تو نام
و عوسه چندین شجری می کند
تشنه ز سیت گرسه آرامی شست
بانغ تو از فیض تو معمور باد
ریزه گنجینه بعرضه فشان
لطف تو داشته ایشار گنج

از حسرم راز برون مانده ایم
با بکشا در همه راد سنگیر
فقت تو از آئینه ام رنگ برود
من کیسم و جوهر طبعم کدام
شوق من این بے اوبه لیکند
عقل که بانغ صفت آرامی شست
فیض تر انامیسه مزدور باد
اسه که دست گنج عطار ایگان
در گهرش دست سزاوار گنج

ایضا

شاهد هستی بهماره شست
نافته محمل بسماع آمده
جمله سحر ایتم به تمیز خیر
گوهر ایمان شکند سنگ ما
زوب حسرم گاه عدم کرده اند
تو شته نیز ویکی محمل فرست
بر اثر شامه ایمسان رویم
مایه در گوهر ایمسان و دین
بهره این قافلک یک مرد نیست

اسه نگران خفته شیار است
رقص کنان بهر دواع آمده
خیز و دروشش عنان گیر خیر
شرم ملاست بر دراز تنگ ما
بود ازین صومعه رم کرده اند
شرع به همه ایگی دل فرست
تا بوجود استعین افتشان رشیم
تا که شوست راه زمان در کین
غیر که ما را سدر این گرد نیست

دیوان عرفی
بجز این که در این دیوان
نوشته شده است
دیوان عرفی
بجز این که در این دیوان
نوشته شده است

صومعه از این شست این به شایسته
صومعه از این شست این به شایسته

در طبقات فاضله از سنگ سبز
در سنگ سبز نواز سنگ سبز

الطیبه

<p>در صد وزینت دارایش اند گر نبسایم لبشنا سیش باز در شده چون سایه تو در لباس شرع تو چون تیغ تو عریان بست تا بشناسیم شب از آفتاب دست بدست آمدنش سگشت سکه نوزن ز راه اسلام را داروے پیردے دلها توئی بل ز تو آهنگت عاجم بس است کاین خس و خاشاک بشوید ز روح کره پارتی شود معصیت بر نفست روح اجابت خد است سهل بود بر چه تو ابر بهار رزشش نیسان عطا بر گیر رنگ خزان بوسه بهارش زنت سودوز یا نش که بر دغم گراست چو تو شفعی چه غم آسوده ایم راحت غیر تو و در پیش تست دره بهال که پر د آفتاب</p>	<p>شرع ترا جمله در افزایش اند بس که در افزد و بر برگ و ساز بس که ستم دیده ز تو ویر یاس گر چه ازین طایفه پنهان به است خیز و بر افکن ز جبینش نقاب این زر بپیش که برو نام تست بر لب و سکه تازه کن این نام را ما همه زنجور و سیجا توئی نیم و عا بهر دو عالم بس است بانفس نایب طوفان نوح بانفس تست مے مرحت دست بر آور که محل و عاست شستن آرایش مشت غبار زین چمن کم بر نقصان پذیر یرگ گل و نشتر خارش زنت حاصل این باغ مسلم گراست گر چه همه معصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیش تست ما بے تاب که ماند آب</p>
---	--

در صد وزینت دارایش اند
گر نبسایم لبشنا سیش باز
در شده چون سایه تو در لباس
شرع تو چون تیغ تو عریان بست
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سگشت
سکه نوزن ز راه اسلام را
داروے پیردے دلها توئی
بل ز تو آهنگت عاجم بس است
کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
کره پارتی شود معصیت
بر نفست روح اجابت خد است
سهل بود بر چه تو ابر بهار
رزشش نیسان عطا بر گیر
رنگ خزان بوسه بهارش زنت
سودوز یا نش که بر دغم گراست
چو تو شفعی چه غم آسوده ایم
راحت غیر تو و در پیش تست
دره بهال که پر د آفتاب

در صد وزینت دارایش اند
گر نبسایم لبشنا سیش باز
در شده چون سایه تو در لباس
شرع تو چون تیغ تو عریان بست
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سگشت
سکه نوزن ز راه اسلام را
داروے پیردے دلها توئی
بل ز تو آهنگت عاجم بس است
کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
کره پارتی شود معصیت
بر نفست روح اجابت خد است
سهل بود بر چه تو ابر بهار
رزشش نیسان عطا بر گیر
رنگ خزان بوسه بهارش زنت
سودوز یا نش که بر دغم گراست
چو تو شفعی چه غم آسوده ایم
راحت غیر تو و در پیش تست
دره بهال که پر د آفتاب

بسیار از این است که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را

وز نفس چشمه طوفان کشاد
چندش حسرت از قلم فتنه شست
بود تماشای گلخانه یاز
لاله فرو شش پنجهش داغ بود
جامم تلخ کرد با ناله حسن
زیر طلاست به زینجا چشاند
دهشت بر راه ظلما تشس چراغ
عمر بدخت بگویش کشید
گوهرشش افشاند بر پای نور
حامله گوهر از ان سایه بود
با گهر ذات نمود آشنای
بر زبر باد هوا بر نسا و
صغوه و شهاب هم آواز کرد
روح ایندش گل فطرت کشود
چشمه حیوان ز لبش می چکید
سایه تو مطلع انوار دوست
و سے سعفت فاسته امجرات
مجزیه صنع آله توئی
سایه تو گوهر دریا سے نور

سایه او بود کزان بحر زاد
لوح وجود از رقم فتنه شست
سایه او بود که در باغ ناز
آتش نمرود بر باغ بود
سایه او بود که زو کوس حسن
و مشنه غم بر دل یعقوب راند
سایه او بود که نور سراج
آب لب چشمه حیوان مکید
سایه او بود که از جیب طور
هر صدف سینه که بی مایه بود
دولت مابین که صد نهایی ما
سایه او بود که اوزنگ داد
زمزمه سعادت آغاز کرد
سایه او بود که در باغ جود
با د بهشت از نفسش می هزید
اسه گهرت مخزن هر اردوست
سایه ذات تو مقدم بذات
جوهر آینه شاسه توئی
پایه ایوان تو مزاج طود

بسیار از این است که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را

دیوان حرفی

بسیار از این است که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را

بسیار از این است که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را
از این جهت که در میان کلمات او را

ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است
ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است

من که گنجشک بحساب عدم
ز مژمه لغت تو سنج مدام
واع درونم ز گل باغ شکست
بوسه از آن گل پر مانع رسان
خسته اگر شایه اگر مشکون
نغمه طرازنده این باغ بهش

نیستم از فیض تو فوسید هم
هست مرا بلبل باغ تو نام
مرهم من تا زبانی باغ شکست
مرهم توفیق بدعسم رسان
گر قفس آراسته در چمن
تشته ناسوری این باغ باش

ایضا

آدم آینه معنی بدست
از گهر شمع تراشم نگین
طرح صنمخا نه چین منم
در سرم شرم بے شادان
لیکه ز بیم نظر ناصواب
شروه ز طبعم تما شایان
باد نقاب از دم گرم آورد
شا بد طبعم که همه معنی است
قطره خونم که سخن نام است
نیشتر سے برگ دل مینرغم
ماگر از حیلش راسه صواب
من که با سودگی ارزنده ام

مژده ده چشم تما شاپرست
تا بنگار عم بوسه اسحای دین
لیک باندازه بون منم
مست همه عشوه گرو دستان
جمده فرد هشته چین رانقاب
کاورد اینک همه راوریان
مرهمه را سوخته شرم آورد
مهد نشین حرم لیلے است
چشمه معنی همه در جام است
رشته خویش بنفس مینرغم
چهره هزشت پذیرد نقاب
در دل خود ناخن انگنده ام

ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است
ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است

ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است
ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است

ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است
ببین که غنچه که در این کتب است
این غنچه است که در این کتب است

بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از

روسے شور تو بھی شمشہ اند
چون تو باین صید کہ ارزندہ
بر تو حرام آمد این گنج کام
مستی از فیض طلب رستہ
مستی غفلت نہ پذیرفتہ اند
ہوش درین رہ روش مستی است
ہوش بسیار وہ دست در
و آنکہ بر آرزو امید با ست
مرد یک دیدہ ویدار دوست
گر طلب گنج کنی ہوشدار
شیوہ جو ہر طلبان پیشہ کن
صدرہ و صد کوچہ درین شہر است
بست درین راہ بہایت نیاز
یعنی ازان لعل کردل نام است
وربطعائے کنے آلودہ دست
کوچہ راہ است ہزاران ہزار
تا بنگاہے شوے آگہ ز راہ
ریزہ گوہر برہ افشانند اند
دیدہ برستہ ز ہم باز کن

جلوہ لیلیت ز جے بستہ اند
پہر چہ دام طلب انگندہ
راہ طلب پیش سیلاب کام
بے اثر سے را بطلب بستہ
ور نہ بستے ہمہ در سفتہ اند
فخر ترین تحفہ تے دستی است
تحفہ بر افشان و تھی دست رو
تحفہ او جنبش امید با ست
آبلہ ہائے طلب گار دوست
بر نفس گنج دران گوشدار
گرم روسے دام ز اندیشہ کن
ہر قدمے چشمہ از نہر بہت
تشنگیت دفع بیاقوت ساز
آبستان بہر لب جرعه است
برہ بریان تو در سینہ بہت
لیک رہ بہت یکے زان شمار
مست سر اسیمہ نما ندگاہ
تا در گنجینہ ترا خوانندہ اند
قاعدہ رہ روسے آغاز کن

منظر و سکے از زہر اور افغان
کہ ہر شاہد اجل اور افغان
رو کہ با جہیز طلب می توان
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
دانشک ازان کہ در دو ملک
نقد و آرزو بہر افغان
دیان جوان
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از

بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از
بہار غنچه در صفا و نیاں سبب است از

در این درون مبین است
در وی بی چون گشتن و جان

من از آن چه در کعبه
بسیار از آن چه در کعبه

دل زبان رفت ز این
شکله این ز نرسد

شده دل داد بهر سینه
تشنه درونان سراب عدم
اب حیات از نم آن چشمه زاد
روح بود گوهری از گمان عشق
آمد رفت نفس اهل نیست
از اثر عشق پدید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند
حسن یک سایه فروش نقاب
همه بد معنی شکر حینتیم
بعضی از آن میوه جوشان بخون
باز برون مغز درون پوستم
گرد سر پوست شود مغز ما
از پس این پرده مجو نقاب
هسته مارا چه شمارد که
آتش و باد و بسم میخند
در گرد این رسن هیچ تیغ
مایه هستی چه هستی دستی است
توده صحرای عدم تاج ما
نیستی از هستی بارده ننگ

لوز فشان کرد بهر آینه
سپر یک ندانید چشم نم
چشمه کوشم هم از آن نم کشاد
مرگ بود نشاء در گمان عشق
جنبش عشق است و گر هیچ نیست
زنده جاوید و شهید آمدیم
لیک نقاب همه نکشاده اند
حسن یک فروه آفتاب
لیک نه بر یک روش دعا دیم
تلخ برون آمد شیرین درون
بسته دروغی که درون دو ستم
تنگ فضا زیستن لغز ما
جمله نقاب است بروی نقاب
رو که نیز زیم بهشت هست
مشت گل بر سر شان ریخته
چون بکشاید به نسبت هیچ
نیستی از هست چه خوش هستی است
پس ترا می چه مسراج ما
تیز تر ای مرگ بس است این درنگ

نزدت این ز نرسد
نظر بر آن چشمه ایست
تا لب از آن چشمه نیور
تنگی سینه شوییم
بگردد لوز فشان
کوهی کوهی کوهی
صاف تراز نقاب
از جگر زین جان دوست
ان افغان بودین پیوست
نام سگ دل بنور
در علف این بنکده
در علف چندین کلاه
در کلاه علف سگ
در کلاه علف سگ

در کلاه علف سگ
در کلاه علف سگ
در کلاه علف سگ
در کلاه علف سگ

بازار دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے

ذبلتہ برروسے حسرم می کشم
تن چہ بودی صبح کی مشیت خاک
مانندہ بسیم کجاریفت نوح
صاف معانی کجہ در جام است
چاشتنی شربت کوثر کنتم
کز جگرتشہ کشاید گره
در عشم در یوزہ عسے رجم

کعبہ دل و بار شکم سے کشم
دل حسرم و دیر بود روح پاک
مانہ بدل شیرینتہ و نہ بروح
یارب از ان چشمہ کہ دل نام است
از قدر سے بخش کہ لب تر کنم
نے غلط چشمہ تمام بہ ہ
تامن این چشمہ بیارن نہ ہم

حکایت حضرت رابعہ

ریخ شمارندہ سودا سے عشق
بر دل او فنت غم دوستی
ورغم دل بادل غم بستہ عمد
دل کہ در ان سایہ بودا دوستی
بالم دوست در افتادہ بود
ریخ کجبت بہش کار کرد
گروفا دامن جانس گرفت
داد بہ لیخا سے رضا ساز و بزرگ
عود نفس لیش دل آہنگ شد
منع تبسم بلبش رہ نیافت
اسے ہمہ آرایش این بوستان

پہ سیکہ اشمن آرا سے عشق
سایہ نشین علم دوستی
وچ سزم دوستی آوردہ ہمد
بر وہ ہسایہ دوست دل
نوح دی از نقش خود می سادہ بود
بس کہ محبت دلش انگار کرد
نچت نہ بود عنانش گرفت
وژدہ آرزویش آند ز مرگ
نزع گلگو گہر نفس تنگ شد
تازیگے بازار گلش روشتافت
ز زمہ برداشت لہ ای بوستان

گفت کہ اسے نغمہ سماعتی
بجاول دوستی زلمہ برافروز
کعبہ دل و بار شکم سے کشم
دل حسرم و دیر بود روح پاک
مانہ بدل شیرینتہ و نہ بروح
یارب از ان چشمہ کہ دل نام است
از قدر سے بخش کہ لب تر کنم
نے غلط چشمہ تمام بہ ہ
تامن این چشمہ بیارن نہ ہم

جان بوجہ از آئینہ سبب ای آہست
از پیش دل دینیز از من جان
آن لغزش این بوستان را بجان
جان در سوزش و کینہ
جان در سوزش و کینہ
جان در سوزش و کینہ
جان در سوزش و کینہ

دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے
دوستی کا ہر گھر میں ہونا چاہیے

یک بود نشان حسرت ز کمان عشق
درد بود کوه سینه که در کوه عشق
درد بود کوه سینه که در کوه عشق
درد بود کوه سینه که در کوه عشق

دل که بود چشمه سودا می دوست
آنکه دهر روح بوسه سازد برگ
با نغمه گر غنم جان می سپهر
عرق از اندیشه جان بازگرد
شمع که سر تا قدم دل بود
چهره بر افروز غم دل نشان
دل بطوان حسرم طور بر
تاملن الملک بر آرد نفس
کفر تو آرایش ایمان کند

زندگی اهل محبت با دوست
کوبستان مایه صلت زمرگ
تخت دیگر با جل سید هم
هر چه نه دل از غم آن بازگرد
روشنی دیده محفل بود
گوهر جان بر قدم دل نشان
سینه بدر یوزه منصور بر
شعله زند نور انا الحق رخس
نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب تجرد

بسه هوس آرای محبت شکن
عید صفت صورت شادی بکار
منع اثر کرده شمشیر غنم
زیر عدم کرده بجام حیا
تارک شاید نفس از مهر بر
تابکے این زمزمه غنم زوا
در دهن تیغ و را چون گهر
نور دل از بر تو سوز دست
انگار سوزان بصد گوهر است

عاقبت انگیز ملاست فلک
برگ فرح ساز چو طبع بهار
تشنه و آسودگی و غیر غنم
روے هوس شسته بعد دعا
گریه کند طغسل هوس مست خیر
تابکے این و ایگے مدعا
در جگر درد و بر ایون اثر
دل که درد سوز نه شتی گل است
سرو شود توده خاکستر است

بجست او در غم
بجست او در غم
بجست او در غم
بجست او در غم

دیوان جوانی
دیوان جوانی
دیوان جوانی
دیوان جوانی

باز پس آنروز و باغ صفای
باز پس آنروز و باغ صفای
باز پس آنروز و باغ صفای
باز پس آنروز و باغ صفای

آنکه بسازد تمنا سے دوست
 اسے بزبان غمزدہ درد عشق
 دعویٰ سے بہبودہ کن کو گواہ
 آتش دوزخ بزبان آورے
 دعویٰ تو عشق و دلیل آہ سرد
 چند فرشتے و خزند اہل درد
 زمزمہ شور نشان بدن بس است
 نالہ نہال اثر انگنہ چند
 آنکہ بوسے دہشت نگہ روی حرف
 گفت کہ ای بے خبر از فوق غم
 نسبتی عیالے کہ بمن میدہے
 زان نفس سرد بر آرم ز دل
 زین نفس سرد مرادیم ہست
 سرد ہم از نالہ دوزخ مرگشت
 مرغ فغانم جو نفس شکند
 از ستم بار چو لذت بر ہم
 مانع مانیر فغان لذت است
 مرتبہ عشق تو ایست و بس
 من ہمہ لذت برم از جور دوست

روشنو و دعویٰ سودای دوست
 لیکہ بدل کم زدہ درد عشق
 صبر گواہ است نہ فریاد و آہ
 وز جگر سرد نشان آورے
 صبر کن اسے از غم دل دور گرد
 گریہ بہر دختہ و آہ سرد
 سرہ کافور نشان بدن بس است
 گریہ سے مغز پر از خندہ چند
 لاف زد از قوت بازوی حرف
 عیب و ہنر باز ندانے ز ہم
 در ہنرم داد سخن میدہے
 تاز ستم دوست نگر دو خجل
 ورنہ دم شعلہ مرادیم ہست
 براثر نالہ بتازد بہشت
 در گلوے صبح نفس بکند
 از نفس گرم چہ لذت بر ہم
 نہ آنکہ مرا کام جان لذت است
 گز ستم دوست بیالی کس
 این ہمہ مغز آردہ و آن جملہ پوت

آنکے دوست سے دوستی کی بات
 اسے بزبان غمزدہ درد عشق
 دعویٰ سے بہبودہ کن کو گواہ
 آتش دوزخ بزبان آورے
 دعویٰ تو عشق و دلیل آہ سرد
 چند فرشتے و خزند اہل درد
 زمزمہ شور نشان بدن بس است
 نالہ نہال اثر انگنہ چند
 آنکہ بوسے دہشت نگہ روی حرف
 گفت کہ ای بے خبر از فوق غم
 نسبتی عیالے کہ بمن میدہے
 زان نفس سرد بر آرم ز دل
 زین نفس سرد مرادیم ہست
 سرد ہم از نالہ دوزخ مرگشت
 مرغ فغانم جو نفس شکند
 از ستم بار چو لذت بر ہم
 مانع مانیر فغان لذت است
 مرتبہ عشق تو ایست و بس
 من ہمہ لذت برم از جور دوست

گر فکرا سے دوستی کی بات
 اسے بزبان غمزدہ درد عشق
 دعویٰ سے بہبودہ کن کو گواہ
 آتش دوزخ بزبان آورے
 دعویٰ تو عشق و دلیل آہ سرد
 چند فرشتے و خزند اہل درد
 زمزمہ شور نشان بدن بس است
 نالہ نہال اثر انگنہ چند
 آنکہ بوسے دہشت نگہ روی حرف
 گفت کہ ای بے خبر از فوق غم
 نسبتی عیالے کہ بمن میدہے
 زان نفس سرد بر آرم ز دل
 زین نفس سرد مرادیم ہست
 سرد ہم از نالہ دوزخ مرگشت
 مرغ فغانم جو نفس شکند
 از ستم بار چو لذت بر ہم
 مانع مانیر فغان لذت است
 مرتبہ عشق تو ایست و بس
 من ہمہ لذت برم از جور دوست

دوستی کی بات
 اسے بزبان غمزدہ درد عشق
 دعویٰ سے بہبودہ کن کو گواہ
 آتش دوزخ بزبان آورے
 دعویٰ تو عشق و دلیل آہ سرد
 چند فرشتے و خزند اہل درد
 زمزمہ شور نشان بدن بس است
 نالہ نہال اثر انگنہ چند
 آنکہ بوسے دہشت نگہ روی حرف
 گفت کہ ای بے خبر از فوق غم
 نسبتی عیالے کہ بمن میدہے
 زان نفس سرد بر آرم ز دل
 زین نفس سرد مرادیم ہست
 سرد ہم از نالہ دوزخ مرگشت
 مرغ فغانم جو نفس شکند
 از ستم بار چو لذت بر ہم
 مانع مانیر فغان لذت است
 مرتبہ عشق تو ایست و بس
 من ہمہ لذت برم از جور دوست

دیوان ہونقی

کشم از کام از شکر است
مردم را در این دنیا
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد

گشته هم از دود درونم کبود
تا نرود غمم بدر از سر بهن
حال درون خود نتوانی شناخت
پنجبالماس نیابلی بدانع
شعله ازان شعله بدزد و بدل
گریه بلخ از جگر تو نشخند
دود دل مانش بجاود و مانع
ورنه شود عمر با فسانه صرف
تا بسیا ہے دل آسوده ات
کش غم دل چشمه لذت کشاست
زخم هوس داروی ناسور باد
این نه محبت هوست این هوس
آبله دل بشکافم بساز
ره رو دل بر تو نمایم که گیسیت
شاد و سوس و غم زان شنا سدا اثر
با دوه توحید بجا مش رود
از دلش این نشاه عمان تافته
بے خبر از تلخی و غیر بینی است
آگه از آواز هستی نسیم

رشته این مقنعه را تا رود بود
جامه از جان بشکافم به تن
حال برون گوهر سوختن سفت
بوسه دلم گرزوت برد مانع
گر کشم آسپه ز دل مضحمل
بر کشم از این نفس دود مند
قطره خوئی که تراود ز داغ
طی کنم این حرف من تنگ طرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات
گفته ازان لاف محبت روات
داغ محبت ز دولت و نور باد
تن زن و برتاب عنان نفس
من هم از این شیوه بلاقم بساز
راه روش بر تو شمارم که چسیت
آنکه جو برد دست کشاید نظر
لذت هر کام ز کامش رود
آنکه ز لذت اثر سے یافت
آنکه نه مفتون هوس بینی است
ستم و آگاه زستی نسیم

کشم از کام از شکر است
مردم را در این دنیا
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد

خطاب بنفس

ای کاش می بودم
همیشه در این
عالم خراب
بسیار خوشتر
از این دنیا
که هر روز
در این عالم
بسیار غمناک
است
پس چرا
بسیار غمناک
است

دیوان عرفی

ای کاش می بودم
همیشه در این
عالم خراب
بسیار خوشتر
از این دنیا
که هر روز
در این عالم
بسیار غمناک
است
پس چرا
بسیار غمناک
است

کشم از کام از شکر است
مردم را در این دنیا
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد
بهر حال که باشد

سختی گران از ناپاک روی و دواعی از لب جان تو پاک
عینت بر رخ با بین مانت آید غمزه زین تو چو کبک
آینه بستان بدما غش بنه ریش بزد از نکل فشایم
عمر تو در سبیده تازے دست سیفته مستی و بیوشنه
خواب شعور آورد و مرگ هوش میبردت سوی عدم مست خواب
در نگر و ناسه سیاسے نگر لوح و قلم سیر شد از این رقم
راقم ازین کشفل دل آسود گشت گرم عثمان تر بره ناصواب
نقنه فرداے قیامت کمش گریه برون از جگر لاله
گریه عرق ریز بد شرمندگے کاسے دل غفلت ده فی نئی نزول
مردہ ویرینه تابلوت تن صور و میدندیکے سر بر آر
زندگے و مردگیت مست خواب خواب غرور تو بر پنج سحر
مایه خواب بستان غش و غرور

میدہم الماس بدما غش بنه اسے کہ چو خود ہرزہ در آوایم
نفس تو در عمر گذاری درست بس کہ تو در ہوش فراموشے
بہر تو اسے مستی غفلت فروش راحلہ عمر بچندین شتاب
خواب کن قافلہ را ہے نگر بس رقم آموزے لوح و قلم
خامہ ز تحریر گنہ سو دہ گشت نفس عبور تو ز عہد شباب
شحنہ عصیان بنداست کمش شاخ نفس را اثر نالہ وہ
نالہ سبک خیزہ بندگے رو بدل آور ز معاصے خجل
بر بہن دیر مناسبے و شن چند توان حقیقت وین دیوسار
بیو دہ بیداریت افشانده آب کر وہ دل و دیدہ عرفے نگر
لے غلط کر پئے اہل سرور

آینه بستان بدما غش بنه ریش بزد از نکل فشایم
عمر تو در سبیده تازے دست سیفته مستی و بیوشنه
خواب شعور آورد و مرگ هوش میبردت سوی عدم مست خواب
در نگر و ناسه سیاسے نگر لوح و قلم سیر شد از این رقم
راقم ازین کشفل دل آسود گشت گرم عثمان تر بره ناصواب
نقنه فرداے قیامت کمش گریه برون از جگر لاله
گریه عرق ریز بد شرمندگے کاسے دل غفلت ده فی نئی نزول
مردہ ویرینه تابلوت تن صور و میدندیکے سر بر آر
زندگے و مردگیت مست خواب خواب غرور تو بر پنج سحر
مایه خواب بستان غش و غرور

یہ نگر سے راہ بستان غش
بہ نگر غفلت بدما غش
تار سدا از قافلہ باک
چون رسد از چاہ برون آویز
بیا تا تک بیاور کہ بچندین
بہ نگر غفلت بدما غش

دو امان جوانی
چشم بکیم را لب جوان نشان
عشش روان از طبع انست
دو لب فرو نشاندہ بامیدوست
دامن جوان بہر تو جیل آیتین
مفضل در دست توور کہ جین
دو لب فرو نشاندہ بامیدوست
دامن جوان بہر تو جیل آیتین
مفضل در دست توور کہ جین

دو لب فرو نشاندہ بامیدوست
دامن جوان بہر تو جیل آیتین
مفضل در دست توور کہ جین
دو لب فرو نشاندہ بامیدوست
دامن جوان بہر تو جیل آیتین
مفضل در دست توور کہ جین

گفت کارای در این هفته حال
مردان بیخون که با دست و پا
غفلت بیخون که با دست و پا
گفت کارای در این هفته حال
مردان بیخون که با دست و پا
غفلت بیخون که با دست و پا

چشم تماشا بگره باز کن
رنج کشیده شمر او بهین
جیب و کنار بهت همور کن
کوس بلند فلک آوازه ساز
نقش تو با عرش کند بهر کس

بوسه بقلش ده و در باز کن
نسبت خود با گهر او بهین
دست دران مخزن مستور کن
زمره عشق ازل تازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذرک

حکایت عابد

گشت شبی مرغ دلش صید خواب
دید که بر فوق سپهر کبود
منظره عرش نشین و دوش است
چشم ببالید و بز انوشخت
در شبی انگشت شجر بلبل
دست بر منظره آب برود
دست بر آورد و ستاجات کرد
و که تو بر آرزو حاجات ما
پاژ نما صورت تاثیر خواب
رفت ز معبد متحیر برون
مضطرب افتاد و چو ماهی بنجاک
چهره زمین سالی قره خاکروب
اشک فشانده از مشه راهستین

عابدی از تسبیح هر که نور یاب
نیم شبش واقع بر او نمود
جا بگره عرش برین دوش است
صبح که مرغ دلش از دام جست
و مبدم از واقعه نیم شب
و سوسه پامی بدش می فشرود
ساخت وضوی عبادات کرد
کاسه تو پذیرنده طاعات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب
با دل از اندیش حیرت زبون
دیدم که ماتم زوده دردناک
نوحه گمان اشک نشان سینه کوب
آمد و برداشت سرش بر زمین

دیوان عرفی

عابدی از تسبیح هر که نور یاب
نیم شبش واقع بر او نمود
جا بگره عرش برین دوش است
صبح که مرغ دلش از دام جست
و مبدم از واقعه نیم شب
و سوسه پامی بدش می فشرود
ساخت وضوی عبادات کرد
کاسه تو پذیرنده طاعات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب
با دل از اندیش حیرت زبون
دیدم که ماتم زوده دردناک
نوحه گمان اشک نشان سینه کوب
آمد و برداشت سرش بر زمین

گفت کارای در این هفته حال
مردان بیخون که با دست و پا
غفلت بیخون که با دست و پا
گفت کارای در این هفته حال
مردان بیخون که با دست و پا
غفلت بیخون که با دست و پا

هرزه دوشینه در آمد بچوش
 ستمان تیغ بر افراشتند
 هر که بخواست سبک تیغ براند
 گریه کنان در غم بهر سبلی
 بود یکی زان همه رسته تر
 بسته بر دست و نظر کرده باز
 دید که پوش آمد پیش سوخت
 دیده پیار است بدیدار بزم
 گفت چه با دازه این روضه خاست
 صورت آن حال برنگر که بود
 گفت چو با شعله ستیزه کس
 هر که بمشوق کشد تیغ کین
 گویند در غم دل تا شکیب
 آن نه منم که لب آن لغزه زار
 اسے منم از هر نفس بسته لب
 عرفی از ان ز منم لب بر سوز
 راز فرو خور که دلت ریش باد

لیک بران هرزه فدرا عقل و هوش
 تخم عدم خیرے خود کاشتن
 تا فتنه زو تیغ بچونش نشانند
 فرصت یلعه زده هر محسلی
 دست دز باسته ز کمر بسته تر
 تا چه برون آید از ان گنج راز
 ز منم دعوی هستیش سوخت
 لاف فشان دید من زار بزم
 کرد ورق گل چین کربلاست
 خواند بران بلبل سخته سرود
 سوختن وے نبود جرم کس
 مرگ برون تا زوش میم وین
 چهره کشاے صنم و لفریب
 دوست که آن لغزه تو آمد کشاد
 بر نفس لب زده هر ادب
 بان ترازو و نفس لب بدوز
 حوصله معرفت پیش باد

مثنوی دیگر

پشمه آثار تراوش گرفت

بیش قلم چون ره کاوش گرفت

قطعه اول که در این کتاب است
 در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است

ما را که در این کتاب است
 در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است

در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است

در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است
 و در وصف طغیان طوبی جان است

کلیف بر آرد ز دل گم فون
دست ازاد سالیب
سیرت عالم بس
کلیف بر آرد ز دل گم فون
دست ازاد سالیب
سیرت عالم بس

خار کن گلبن بستان اوست
و ح ز فرزندے اوست ناز
میوه قشان طوبه گلزار غیب
در سرم معنویان خود سوز
شاید دل در خورش منزش
بت شکن صبر جگر شکنان
معنی جبریلے از مر نفع
بمکده را نعمت انجیل سنج
آیئت صورت معنی نما
سامعه گوهر نیبه فروش
در بزم سن نفیہ او نا شکیب
سامعه از حلقه گویان و می
آب و سے آتشکده در آستین
راه نمانده چو نور چراغ
سلوہ او یافت جو رصفا
خال لبش دن نمک سود دل
سوز دل خورش روان برزده
گنج آبی گهر افشان ازو
بوکے ازین نشاه نصیب است

فضله خاشاک گلستان اوست
معنی از آینه شس او عشوه ساز
خاتمه گنجینه اسرار غیب
شمع خرد و شعله آتش فروز
آب و هوا سے چین معنوی
نغمه کشاک لب و لبثگان
جد پریشانی ازو ستم
در سرم آیش تمذیل سنج
نغمه طراز چین مدعا
واروی بیوشی مستان نبوش
مخ زبانهان سیمان فریب
ناطقه از راز فروشان و می
آتش او چشمه کوثر نشین
سینه خراشده چو تشویش داغ
چهره او یافت نور حیا
تاب و طره او دو دل
دامن عصمت بیان برزده
نخل معانی شرافشان ازو
مستی هر باوه که مست ازو است

دیده ان صوفی
یک جوی است و هم این باغ را
چایه طاوس و هم این باغ را
از زده در سخن سعادت بنده
مثنوی یک
دیده ان صوفی
یک جوی است و هم این باغ را
چایه طاوس و هم این باغ را
از زده در سخن سعادت بنده
مثنوی یک

مثنوی یک
دیده ان صوفی
یک جوی است و هم این باغ را
چایه طاوس و هم این باغ را
از زده در سخن سعادت بنده
مثنوی یک

حسن خطش نیز شکستم بدل
 دین بدل لذت کافر سبک
 وز جگر لذت این داغها
 نغمه بیالی نفس زراغ نیست
 برگ مراد از شجره می برد
 از سر طوبی نشود میوه چمن
 دامن سبوت نگذارد نخس
 یا پسته شکتم درد ماغ
 خسته دلا ترا که کند مرید
 که جگر مرغ چمن می گرم
 مرغی از دبرگ و نوا پیش است
 مایه نار سمن در خورد
 بقی نیکها ز نمک شور تر
 شاد بدر یوز که در هر م نهات
 لذت ناموس ندانسته است
 شعله کند دست فشان نفس
 دامن این شعله بگیرد خسته
 رشته خوشن نفس می نغم
 بیهده هر زشت پذیر و نقاب

برگ گلش چیدم و بستم بدل
 آن بدل مرهم راحت طلب
 بر اثر لذت آن باغها
 طوبی و خاکشاک دین باغ نیست
 هر طبله برگ و بره میبرد
 آنکه خشک بند کند استین
 آنکه بود بر مژگش دست رس
 گر همه طوبی بنشاند با باغ
 راحتان را که چشاند نغمه
 گاه نسبی بسمن می وزم
 هر چینه آب و جوایش است
 مرغ بپوشی رطب تر خورد
 هست درین باغ ملامت شر
 تشنه لب وزیر من آب حیات
 آنکه چشمدین توانسته است
 طبع من آنجا که بود مست خس
 حیث که دو دم نپذیرد که
 بیشتر که برگ دل می نغم
 تا مگر از جنبش راسه صواب

من غلبه کز غلبه کز غلبه کز غلبه
 دل مغت کلا مغت کلا مغت کلا مغت
 رنگ از این رنگ از این رنگ از این
 نفس نفس نفس نفس نفس

دور سر است از سر است
 در راه است در راه است
 در راه است در راه است
 در راه است در راه است

حکایت

زیاده است در این
 دستان و باطن
 دیوان جوانی

سکای سگای سگای سگای
 در این سگای سگای
 در این سگای سگای
 در این سگای سگای

دور سر است از سر است
 در راه است در راه است
 در راه است در راه است
 در راه است در راه است

طعمه کمان چون زنده
 بدم تو معلوم با کمان
 ساقطی بیایه در اول
 از زنده بود در اول
 کمان کمان کمان کمان
 کمان کمان کمان کمان

از سر و سر زلفت که غنم منظر است
باز زلفت زنده و قیامی
آب سخن ز آتش اویت کباب
سایه پالاس کو طوبی با غنم
ای کوه ساینده و نور خندان
شکار

کو تته از سبت بر باغ بست
شمری ازین جنبش منصور کن
کرد سوسله عربی آشکار
طوطی باغ قدش بود صید
سایه او مرغ پر انداخت
طائر سر حلقه مرغان دوست
سایه فکن بر سر طاووس وزاخ
ورق قدشش و غل نخچیریت
طعن گیس گیرے از دور دار
در کنفش و ششم است ایشیان
کس چکند طاغش آبروه است
حیف بر آنست که در قید نیست
جبل متین رسته او تافته
رشته بندش گره بے کشاد
خسرم و از او بر آید چوسرو
خواندز مکتوب خزان لاجحف

خود بجزر کوه ایجا برست
این دم سرو از چگرم دور کن
وام من آنست که در جوف غار
باز آکینش در آمد بقید
طوطی سستی شکر انداخته
نغمه طراز زده بتان دوست
سایه بیگنده برین چار باغ
وام ضمیم صید کن گنیت
شمری ازین وام سها یون شکار
وام من آنست که طاووس جان
گر گے بسته این پرده است
عرفی اگر وام ترا صید نیست
وام کلاست که خرد بافته
بسته این وام کلید مراد
بسته او گرز غنم و گرتذرو
سرو که از ادیش آید بکف

الضما

حسن ز رویت تماشای حسن
لعل گهر زاسے تو یا قوت ساسے

اسے بھفا انجمن آراسے حسن
جد سمن ساسی تو آشوب آراسے

غزوه روان سوز دل سینه
خنده بے تهر او
ملاح

دیوان عرفی
باز از سر و سر زلفت که غنم منظر است
باز زلفت زنده و قیامی
آب سخن ز آتش اویت کباب
سایه پالاس کو طوبی با غنم
ای کوه ساینده و نور خندان
شکار
دیوان عرفی
باز از سر و سر زلفت که غنم منظر است
باز زلفت زنده و قیامی
آب سخن ز آتش اویت کباب
سایه پالاس کو طوبی با غنم
ای کوه ساینده و نور خندان
شکار

<p>صلح شهیدستم اگر اسے ناز بس کہ بہر گوشہ رکشتم سیا ایروت از ناز کمان کرودہ زہ چشم تو بچار تر از عنبر است شاید حسن تو تغافل پسند تکیہ کہ یاسنت آب و رنگ سوسے تو صد نوبت اگر بنگرم اسے دولت آسودہ ز غمخوار کے در چینی کو دیت این رنگ بوست صد ورق گل گیا ہے وہند رنگے ازان با گل رعنائی ست این سپمن لالہ کہ پروردہ لالہ پوشان کہ ز باغ تو نیست حسن ہو ادار تماشا ہے است گر نبود عشق ہو کیسہ حسن تنگدے نایہ دل سردی است نرم دے بشور فرای دل است دل شکن عہد وفا تازہ کن حسن تو مغرور باواز چند</p>	<p>عربہ آرایش تابوت ساز غمزہ نشانی بکین نگار ہر سر سوسے و دو عالم کرہ بس کہ برو غمزہ هجوم آورست جسائے ناز تو بغایت بلند حسن تو از نکتہ نازت بہ تنگ نیم نگاہ است چو جسم اوم خار کسند درہ نظر ارگے اصل بہار چہنت فرج اوست دامن دامن بنگاہ ہے وہند بوسی ازان یا سمن آرای ست عاریت از باغ کسے کرودہ وین چمن از بہر فراغ تو نیست ناز تو سوزندہ بینائے است کو بہر عشق و چہ تاثیر حسن غنجہ غم رایت روز روی است موجب فخر بدین پامی دل است سے مکش اندیشہ ز خمیازہ کن ناز تو بیگانہ ز انداز چند</p>
--	---

بے دروغی باغ خطا است
باز خندان بے خندین کی باغ خطا است
بے دروغی باغ خطا است
باز خندان بے خندین کی باغ خطا است

و کس از سبزہ آریشان
بسیار از سبزہ آریشان
و کس از سبزہ آریشان
بسیار از سبزہ آریشان

بجا دے ازلت ایسین
وز غم لطیف تو کو تاہ دست
بجا دے ازلت ایسین
وز غم لطیف تو کو تاہ دست
بجا دے ازلت ایسین
وز غم لطیف تو کو تاہ دست

بے دروغی باغ خطا است
باز خندان بے خندین کی باغ خطا است
بے دروغی باغ خطا است
باز خندان بے خندین کی باغ خطا است

در آن کج رو شیبهاست
 نغمه بلبل چمن آراست
 بلبل و شان زن باغست
 ره که برون از روشن افتاده است
 نغمه کشای چمنست
 جلوه که سینه بخش داده
 حسن در آغوشش بوس تابکی
 کو چمنت صوت کلاخه بدار
 در چمن روضه که کو مباحش
 صد نیاید دل این بوس
 صید کن شیفته انگبین
 آتش اگر شعله فروز و هزار
 مقصد پروانه هستی گذار
 شعله بوی در زون از خاکست
 ورنگش آید بر شمع از یکین
 تلخ شوار شعله با فروز تیغ
 در عرق الماس گذارم به قند
 این نفس بسته بنا موس عهد
 واسه که بس بیده رنجیده

ورنه که طاقت ایند است
 گل به تبسم طلبد صوت زراغ
 زیب و سینه بدو غنت منم
 چشمه بے آبے از دوا ده است
 عطسه زره بوی گلوت هر دماغ
 منصب طوطی بکس داده
 غیرت سیرغ مکن تابکی
 باغ تو کو لغمت زراغ بدار
 خند نمک بر جگر میخراش
 دوستی شعله نداند مکن
 رم کند از جنبش یک نشتین
 جو شمش بزوانه بود برقرار
 در قدم شمع بود سوز ساز
 زانکه مرادش ز تو ناگامی است
 هست ز موشش طبع انگبین
 شعله مدار از پرو باش دریغ
 لیک بود شربت من سودمند
 زهر تمامیت فرو شده شهید
 دین نفس تلخ کسبجیده

در آن کج رو شیبهاست
 نغمه بلبل چمن آراست
 بلبل و شان زن باغست
 ره که برون از روشن افتاده است
 نغمه کشای چمنست
 جلوه که سینه بخش داده
 حسن در آغوشش بوس تابکی
 کو چمنت صوت کلاخه بدار
 در چمن روضه که کو مباحش
 صد نیاید دل این بوس
 صید کن شیفته انگبین
 آتش اگر شعله فروز و هزار
 مقصد پروانه هستی گذار
 شعله بوی در زون از خاکست
 ورنگش آید بر شمع از یکین
 تلخ شوار شعله با فروز تیغ
 در عرق الماس گذارم به قند
 این نفس بسته بنا موس عهد
 واسه که بس بیده رنجیده

چمن سینه باغ غنت نغمه
 در آن کج رو شیبهاست
 نغمه بلبل چمن آراست
 بلبل و شان زن باغست
 ره که برون از روشن افتاده است
 نغمه کشای چمنست
 جلوه که سینه بخش داده
 حسن در آغوشش بوس تابکی
 کو چمنت صوت کلاخه بدار
 در چمن روضه که کو مباحش
 صد نیاید دل این بوس
 صید کن شیفته انگبین
 آتش اگر شعله فروز و هزار
 مقصد پروانه هستی گذار
 شعله بوی در زون از خاکست
 ورنگش آید بر شمع از یکین
 تلخ شوار شعله با فروز تیغ
 در عرق الماس گذارم به قند
 این نفس بسته بنا موس عهد
 واسه که بس بیده رنجیده

شعاع نار و جگر آن بنیاد
باز از زردی بوی غلبه
شعاع نار و جگر آن بنیاد
باز از زردی بوی غلبه
شعاع نار و جگر آن بنیاد
باز از زردی بوی غلبه

جمله بزیل نفس او نیت
بر دل خود بسته یکا یک طراز
گنج مصیبت کزده داشت
جمله تنه مایه و گوهر فر و شش
نازده سے چهره برافروخته
مایه بے دردی دلائل و لیل
محمم دل با همه بیگانه
خسته تر سے داخل آن جمع بود
از طیران بستم بر عرض حال
سرو سے آن جمع در کار کرد
تینغ ملامت بیاخت کشید
گنج مصیبت کزده شمعیش بود
گفت که اسی زار یوان شمع
ز اول شب تا بگ صبح دم
تخم شداید هوا کاشتی
تا بکے اسی بد مشکین نفس
در غنم این ویدہ بنموده شو
خود چه کند شمع گس ران ما
نار و جگر آن بنیاد

هر نفس رنگ نوبه ریخت
پردہ ز آتش خود کرده باز
تخم نه اند و خسته کاشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فر و شش
خام چو شادی و جوغم سوخته
از طیران مست فرو بسته بال
بانگے و عوسے پروانگے
شش بگے سوخته چون شمع بود
شعله نهان ساخته وزیر بال
نغمے رزم سے بنفس یار کرد
طرز در آن شش کنایت کشید
ریخت پروانه او مست دور
گرو تو بنشسته بداران مشرق
ویدہ لب، صبح نماد سے بهم
پاس این شمع بهی در آتش
بال و پرافتائے درانی نفس
آخر ازین شغل بر آسوده شو
سایه پر از سر شمع اعی همان
مروحه جنبان مسر آن اوست

نسیب از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب

دیوان محلی
بسیار از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب

بسیار از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب
باز از طوفان هم باک
بسیار از خنجر ناصب

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

<p>با یک شعله عنان نرم دار تا رودت شعله در مغز و پوست عرفی ازین زوره چه سان بر شوم ورنه هنوزم هسته در سر است</p>	<p>بلکه درون تر شوو جا گرم دار تا نکند هر چه کنش بریل دست جاسے قدم نیست که بر تر شوم بایچه پرواز کبیاں اندر است</p>
--	---

حکایت حضرت رابعه

<p>رابعه آن مریم معنی مسیح هر سر مویش ز کس عشق مست مستی او بر سر ناموس تاج چون در اندیشه بستی کشاد نیشتر سے بر دل ریشش خلید نالہ آتش بدل اوج زد نالہ زک سخته کردون گرفت نالہ تلخی اثر افشان ریش گری گری بصفای ملک کشفی کردو سے جست و جوی تا نم این زمزمیہ سینہ سوز یا درم ز تو حال تو چیست چون لب سایل گھر نغمہ سفت حوصلہ ام تنگ و ملو کم ہے</p>	<p>آن چو لب دلبر کنعان فصیح شبیخ ز کیفیت اومی پرست میکنده عصمت از وہار و اج دید بمجورہ ہوشش نقاد خون دل از دیدہ برویش دید گریہ بر باسے دلش موج زد گریہ زد دل برگ شب خون گرفت در اثر از نغمہ داود پیش خندہ لیلیش گدا سے نمک کاسے ہمہ ناز سے زجر دار بگوی و این گھرافشائے و گنجینہ سوز سوجب طوقان لعل تو چیست لعل بر افشاندوز فرکان گفت منفعل از روعے رسولم ہے</p>
--	--

Large vertical handwritten text on the right side of the page, containing commentary or additional verses.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding note or signature.